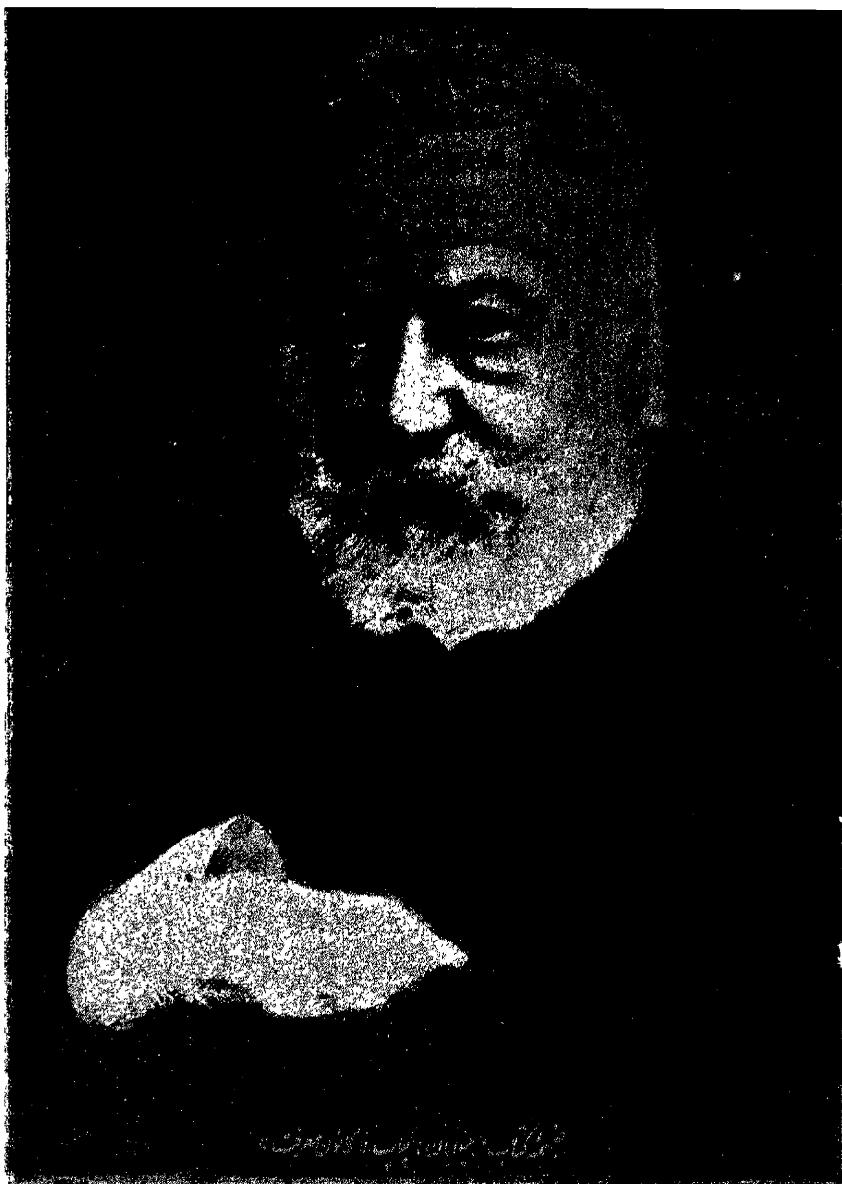


مجموعهٔ بهترین اشعار ویکتور هوگو

انتخاب و ترجمه

شجاع الدین شفا

منتخبی از بهترین اشعار ویکتور هوگو

از کتابهای افسانهٔ قرون، تأملات، قصاید و اغانی، نورها
و ظلمتها، عقوبات، ترانه‌های کوچه‌ها و بیشه‌ها، خدا،
شرقیات، برگهای خزان، آوازهای غروب، مرگ شیطان

انتخاب و ترجمه :

شجاع الدین شفا

با هشت تابلو نقاشی از خود ویکتور هوگو و نقاشان معروف
معاصر او، نقل از موزهٔ ویکتور هوگو در پاریس و مجموعهٔ
آثار هوگو که زیر نظر خود او بچاپ رسیده است

ناشر



کانون معرفت اول لاله زار تلفن ۳۲۴۳۷

چاپ اول - شهریور ماه ۱۳۳۳

چاپ اختر شمال

فهرست قطعات

مقدمهٔ مترجم

این کتاب ، منتخب کوچکی از مجموعهٔ بزرك اشعار ویکتورهوگو است . البته نمیتوان ادعا کرد که این منتخب شامل بهترین قطعات مردی است که شخصیت عجیب او ، تمام قرن نوزدهم فرانسه را زیر سایهٔ خود گرفته است ، زیرا مجموعهٔ اشعار هوگو بقدری مفصل و متنوع است که منتخبی از آنها ، هرقدرهم مختصر باشد. قاعدتاً خود کتابی مفصل خواهد شد . من دراینجا فقط سعی کرده ام از مهمترین آثارشاعرانه او، يك يا چند قطعه از هر کدام را بعنوان نمونهٔ نظم هوگو در دسترس خوانندگان عزیزفارسی زبان خود قراردهم ، تا اگرممکن باشد جائی را که ازاین حیث درادبیات فارسی خالی است ، تاحدی پر کرده باشم .

شاید احتیاجی نباشد که اززندگانی هوگو دراینجا سخنی گفته شود، زیرا سالهاست که این مرد ، معروفترین و سرشناسترین شخصیت ادبی خارجی در ایران است ، و در نزد آشنایان ادب ، باندازهٔ سعدی و حافظ شهرت داشته باشد. البته این شهرت خاص ایران نیست ، برای اینکه هوگو یکی از سه شخصیت تاریخ فرانسه است که در سرتاسر جهان بیش از هرشخصیت دیگر تاریخ این کشورسرشناسند ، وازاین حیث جزژاندارك و ناپلئون رقیبی ندارد . وانگهی نقل تاریخچهٔ زندگانی هوگو در این کتاب تحصیل حاصل است ، زیرا قبل ازین ، این تاریخچه بصورتی کامل وبسیارفاضلانه ، توسط دوست دانشمندم آقای حسینقلی مستعان در مقدمهٔ ترجمهٔ «بینوایان» ویکتورهوگو، که حقاً باید آنرا یکی از نفیس ترین آثارمنتشره بزبان فارسی دانست ، نوشته شده است .

ارمغان خاصی که من درین مجموعه بخوانندگان عزیز خود تقدیم میکنم ، چندین تابلو نفیس است که درزمان هوگو و تحت نظر خود او،

برای چاپ درمجموعهٔ کامل آثار وی توسط نقاشان برجستهٔ معاصر او تهیه شده ، وازآن بالاثر دوتابلو است که ویکتورهوگوشخصاً برای دو کتاب خویش نقاشی وامضاء کرده است .

درباره هوگو، تذکر یك نکتهٔ خاص ضروری است ، وآن وابستگی شدید این قهرمان بزرك فکروادب فرانسه ، به‌آئین وفلسفهٔ مذهبی ایران باستان است . تقریباً همهٔ کسانیکه در زندگی او تحقیق ومطالعه کرده و نظریات خودرا نوشته‌اند، تذکرده‌اند که هوگوباطناً پیروآئین دوگانگی « اورمزد واهریمن » بوده و تمام‌آثار او ، مخصوصاً « افسانهٔ قرون » شاهکار ادبی معروف وی ، براین اصل تکیه دارد . درین باره در مقدمهٔ جلد اول کتاب « ایران درادبیات جهان» بطور تفصیل گفتگو کرده ام که طبعاً دراینجا مجال نقل‌آن نیست .

امیدوارم نشر این منتخب کوچك ، مقدمهٔ تدوین و انتشار مجموعهٔ بسیار کاملتری ازاشعار هوگو بزبان فارسی باشد که باید روزی ، بدست یکی از ارباب ذوق و ادب ، زینت بخش مطبوعات ایران گردد .

تهران - هشتم مرداد ماه ۱۳۳۳ - **شجاع الدین شفا**

نبوغ

بدا بدان آدمیزاده ای‌که دراین دنیای پوچ بیدادگر ، در روح خود شعاعی از جلال خداوندی پنهان داشته باشد . بدا بحال او ، زیرا حسادت ناپاك مردمان پیوسته همچون‌کرکسی درقصدجان اوست، تا با دست‌خشم وکین «این پرومتهٔ» تازه راکه توانسته است آتش آسمانی را همراه خود بزمین آورد، کیفردهد .

افتخار ، چون آسمانی از دور در برابر دیدگان او جلوه‌گری میکند ، و وی تحت تأثیر جاذبهٔ شوم لبخند حاکمانهٔ او قرارمیگیرد. حال آن پرندهٔ ناتوان وهراسناکی را پیدامیکند که بیهوده برای فراراز دست افعی مکار ، دست و پامیزند واز قله ای بقلهٔ دیگر پرواز میکند، اما در آخر کارخود را درکام افعی میافکند وقربانی نگاه مسحورکنندهٔ او میشود.

اگر هم این قربانی نبوغ ،آخر آن‌سپیدهٔ پرجلالی راکه بپاداش کوششهای‌او بدو وعده‌کرده اند ببیند، اگر در دوران زندگانی خود بتواندآن تاج افتخاری راکه گوئی‌تنهابرای‌مردگان ساخته‌اند برسرنهد، آنوقت است که خیل خطا وجهل ودشنام وکینه ازهرسو براین موجود

فنا ناپذیرحمله ور میشود . افتخار، این شکار بزرگ بدبختی را در معبد خود میپذیرد تااو را در محراب این معبد قربانی کند.

بااین همه، کیست که تحمل بار رنج و بیدادگری را درراه تحصیل این افتخار که آنرا بقیمت بدبختی میفروشند ، باشادمانی استقبال نکند؟ کدام آدمی است که این شعلهٔ آسمانی راکه گذشت زمان یارای فرو نشاندنش را ندارد در روح خویش فروزان یابد واز ترس سوختن در این آتش ،آینده‌ای تلخ اما پرجلال را فدای خوشبختی آسان و مبتذل کند ؟

ای نابغه، بتو که در جمع ما، صاحب آن خلعت شوم آسمانی شده‌ای که غرورحسودانهٔ مارا چنین برانگیخته‌است، بتومیگویم: حالاکه مقدراست نام تو قرون واعصار را درپشت‌سر گذارد وهمچنان باقی ماند، چه غم اگرکوته نظران برتو حسد برند وآزارت رسانند ؟ آخر مگرنه هرکسی بایـد برای نوابغ چیزی پیشکش آورد ؟ اینان بجز دشنام وافترا ، چه دارندکه ارمغان‌آرند ؟ مگرافعی چیزی غیراز زهر کشنده دارد؟

کینهٔ زهرآگین معاندان را بابی‌اعتنائی تلقی کن. ناخدا تاوقتیکه کشتی خودرا ازچنگ بـاد و طوفان بسلامت ببندر میـرساند ، بتلاطم امواج میخندد. کشتی‌تو،که دیری مردمان‌ازوجود آن بیخبر بودند،مدتی دراز باامواجی‌که سرفرو بردن‌آنرا داشتند درجنگ بود .حال « همر» کهنسال را داشت که عمری درناشناسی زیست و هیچکس خبر نداشت که روزگاری نام این مرد جهانی را پرآوازه خواهدکرد.

بگذار غبطه وحسد ، با فساد تبهکاران درآمیزد وعربده جویان

ترا دنبال کند. ترا ای فرزند نبوغ ، از این غوغاگریهای بیحاصل چه باك است ؟

مگر نه پرندهٔ تیزبال موج ابرهٔ بلاخیز را بر بالای سر میبیند ویکه وتنها، بی اعتنا بسروصداهای زمین، بال زنان درفراخنای آسمانها براه خویش میرود؟

قصاید و اغانی
(Odes et Ballades)

عمل

پس ، واقعاً مقدرشده است که هیچ چیز بزرك ، هیچ چیز مقدس ، هیچ چیز پاك و بی آلایش ، هیچ چیزی که شایستهٔ توجه عالم بالا باشد هیچ چیزی که بتواند قرن آلوده وزشتروئی راکه درآن زندگی میکنیم ازشایستگی و جلال معنوی برخوردار کند ، ازوجود آدمی و آدمیزاده تراوش نکند ؟

دمی !

روح را زندانی احتیاجات تن یافتن ، کورکورانه روبسوی وادی عدم داشتن ، مال همهٔ خزندگان و پرندگان بودن ، دنبال منافع ناچیز رفتن واسیر غروری جنون آمیز بودن ، هیچ چیز بجز ردیف کردن کلمات در نامه ها وانباشتن پولها در صندوقهای دخل ندانستن، هیچوقت به سقف پر ستارهٔ آسمان ننگریستن ، به اخلاص و صمیمیت و تقـوی خندیدن ! ای انسان ، اینست حاصل زندگانی تو ، زندگانی تو که آئین وعشق، امید وهدف ، روزوشب آن تنها درسکهٔ آلوده ای خلاصه میشود که درکوی وبرزن دست بدست میگردد وجزرنك مسموم خود چیزی دردست توباقی نمیگذارد ! وتو، نمیفهمی ، نمیدانی که مأموریت واقعی

تو در این جهان آنست که فکر کنی ، مغی یا پیامبری باشی ، کیمیاگری باشی که آتش یزدانی را درزیر آن قرع وانبیق تیره که روحش مینامند برافزود تا طبیعت ودنیا را دراین کورهٔ آتشین بگدازد و از دل آن خدا را بیرون کشد .

عجبا ! مادهٔ بیجان در این جهان قلمروی خاص خود و عناصر اربعه قوانینی منحصر بخویش دارند . دریا شکارگاه مرغ ماهیخوار و برف کوهستان جولانگاه عقاب است . همه چیز برای خود میدان عملی، کاری ، هدفی دارد . حتی موج کف آلودهٔ دریا چیزی زائد و بیمصرف نیست ، زیرا دریا که آنرا پدید میآورد از منظور خویش آگاه است ، باد نیز خبرداد که چرا این موج را بسوی کرانه میراند . اختر تابنده چون چراغی که همواره دردل معبدی فروزان باشد ، آسمان نیلگون را روشن میکند . زنبق زیبا هرسحرگاهان دردل باغ میشکفد . پرنده هر بامداد مانند چنگی مقدس نغمه سرائی میکند . جانوران پر از شور عشقند و دنیا پر ازگرمی ایمان . همه‌چیز در این جهان از قانون ازلی پیروی میکند . پرنده ازغریزهٔ خود ودرخت از ریشهٔ خویش فرمان میگیرد . اقیانوس پهناور که پیوسته امواج‌خویش را بسوی کرانه میراند، پرستو که رو بجنوب دارد وآهن ربا که بشمال مینگرد ، تخم درخت که بربال باد مینشیند وبدانجاکه برای روئیدن برگزیده است میرود ، ابر که بالای سر جزیره های قطبی گرد میآید وناگهان بادم نیمگرم باران از قطب تا استوا درآسمان بیکران پراکنده میشود و از میان میرود ، یخ و برفی که از فراز قله‌های سپید رو بسوی دره ها میکنند ، شیره ای که دررگهای درختان پرشاخه‌میگردد، نورها درفضا وکرات در آسمانها،

رودخانه ها ازمیان صخره ها وعلفها، وهمهٔ دیگرمخلوقات این جهان ، بی آنکه از راه با عظمت خود منحرف شوند ، رو بسوی هدف مشخص خویش دارند ، و فقط ، فقط انسان است کـه از راه اصلی خود بدور افتاده است .

همه چیز این جهان ، همهٔ جانداران ، همهٔ کوهها ، همهٔ جنگلها، همهٔ چمنهای سر سبز ، همهٔ روزهائی کـه آسمان را زرین میکنند و آبهائی که مسیر سیلابها را میشویند ، همه هنوز چون در نخستین روز آفرینش ، صفا ومعصومیت خود را حفظ کرده اند .

. . . و تنها انسان است که سقوط کرده است ! ــ آنروز که او را آفریدند ، میخواستند در این قلمرو با عظمت جهان ، او را اشرف مخلوقات کنند ، و او ادنای مخلوقات شد . او کـه میبایست درختی پر برك وگل شود، ساقه ای خشك وسیاه شدکه با دست زمان از ریشه بر آمده، وبا دست فساد برگهایش فروریخته است ، ودیگر بر شاخه هایش میوه ای آسمانی نمیروید .

چه سقوط موحشی ! زیرا این انسان ، در آن حال که پیرامون وی همهٔ عالم آفرینش به تفکر مشغول است ، هم جاهل است وهم جهل خود را انکار میکند . چه ننگی که آدمی ، اسیر تمایلات وهواهای خود، بجای آنکه پیامبر عالم وجود باشد ، « چیزی » باشد که با حقارت و ناچیزی عمر میگذراند . . .

نور وظلمتها
(Les Rayons et les Ombres)

ستارهٔ صبح

شب ، کنار ساحل درخواب رفته بودم . بادی خنك بیدارم کرد و رؤیایم را نیمه تمام گذاشت . چشم گشودم و ستارهٔ سحری را دیدم که در دل آسمان دوردست با فروغی دلپذیر میدرخشید . بادشمال پای گریز گشوده بود و زمزمهٔ شبانهٔ امواج را با خود همراه‌میبرد . اختر فروزان ، ابرهای تیره را بصورت کرکی نرم درآورده بود و با لطفی فراوان ، بر سرصخره های ساحل که شام تا صبح سیلی خور امواج بود دست نوازش میکشید .

هنوز شب بود ، اما ظلمت شب بیهوده برای بقای خود دست وپا میزد ، زیرا آسمان لحظه بلحظه از فروغی دلپذیر روشن تـر میشد . سپیدهٔ بامدادی ، بالای دکلی را که روی امواج خم‌شده‌بود سیمگون کرده بود . کشتی هنوز سیاه بود ، اما بادبانش سپید شده بـود . اقیانوس که گوئی خوی مردمان دارد ، روبسوی این اختردرخشان کرده بود وزیرلب میغرید ، زیرا چنین مینمود که از جلوهٔ اوهراسناك است .

پنداری همه جارا جاذبهٔ عشق وامید فراگرفته بود. علف سرسبز زیر پای من ازشوق میلرزید . پرندگان درون آشیانها با هم راز و نیاز

میکردند . گلی که اندك اندك سر از خواب برمیداشت ، بمن گفت : «این ستاره را ببین ؛ خواهر من است » !

و در آن هنگام که تاریکی دست و پای خود را جمع میکرد و زاد و توشهٔ سفر برمیگرفت ، صدائی از درون ستارهٔ بامدادی بگوش من رسید که میگفت : « من آن اختری هستم که پیش از طلوع آفتاب بجلوه درمیآیم . آنم که هر شامگاهان همراه ظلمت در گورم مینهند و هر بامدادان باز زنده میشوم . منم که بر بالای کوه سینا درخشیدم . من آن تکه سنگ زرین و آتشینم که خداوند ، چون پاره سنگی که از فلاخنی رها شود بر پیشانی سیاه شب پرتاب میکند . من مظهر رستاخیز زندگی در دنیای مرگ و ویرانی هستم . من شعر و ذوق و روحم . منم که بر بالای سر موسی و دانته درخشیدم . ای تقوی ، ای دلاوری ، ای ایمان ، بپاخیزید ؛ زیرا منم که بسوی شما میآیم ای متفکران ، ای صاحبدلان ، ای پاسداران روح و معنی ، بپاسگاه خود بروید و نگاهبانی کنید. ای پلکهای خفته ، باز شوید. ای مژگانهای فرو هشته ، در بروی خود بگشائید. ای زمین ، بجنبش درآی . ای زندگی ، آوازه سرده . ای خفتگان ، همه ، همه بیدار شوید و برپا خیزید .

. . . زیرا من که چنین فروزان بسوی شما میآیم ، «آزادی» نام دارم .

عقوبات
(Les Châtiments)



« منم که آزادی نام دارم » (قطعهٔ ستارهٔ صبح « Stella »)
ازمجموعهٔ آثارهوگوکه تحت نظر خود او بچاپ رسیده‌است .

Melancholia

گوش کنید : زنی لاغر و پریده رنك، بانیمرخی ضعیف واستخوانی، کودکی در بغل ،میان کوچه ایستاده است و مینالد . مردم برای شنیدن استغاثهٔ او پیراهونش گرد آمده‌اند. وی از دست آنکسی که مسبب بدبختی اوست ناله میکند. شاید زنی را متهم میکند . شایدهم از شوهرش شکایت دارد. میگوید: بچه‌هایش گرسنه‌اند واوغذائی برای ایشان ندارد . پول ندارد، نان‌هم ندارد . هیچ ندارد ازمال دنیا فقط مشتی کاه‌دارد که باید شباهنگام،اووفرزندانش روی آن بخسبند.میگرید و بعد براه‌خودمیرود. وقتیکه ازنظرها دور میشود، هیچکس‌ازمیان این جمع نگاهی‌بدرون آن دلی‌که با چنگال نومیدی پاره پاره میشودنمی‌افکند. فقط‌صدای قهقهه‌ای طولانی از جمع برمیخیزد .

شاید روزی این دخترك پنداشته بود که اوهم به خوشبختی ، به شادمانی، به‌عشق وامیدحقی دارد اما اویکه وتنها است ، پدر ومادری ندارد .تنهاست !

چه اهمیت دارد ؟ شهامت کاردارد . سوزن ونخ نیز دارد . باکار

روز وشب خواهد توانست لقمهٔ نانی وبستری وپیراهن نخینی برای خود فراهم آرد وپستوی محقری اجاره کند. تاوقتی که تابستان است، شبها ازکنار پنجرهٔ پستو به ستاره ای در آسمان خیره میشود وآوازخوانان برؤیا فرومیرود. اما بالاخره زمستان فرامیرسد وزندگی در این اطاق محقررا که ازهرجانب درز وشکافی دارد دشوار میکند. روزهاکوتاه وکوتاه ترمیشود، چندانکه باید هنگام روز نیز چراغ روشن کرد. ولی روغن گران است. هیزم گران است. نان نیز گران است. زمستان یغماگر بیرحمانه براین مظهر جوانی وبهار و بامداد میتازد تا او را از پای درافکند.

کم کم گرسنگی پنجهٔ تیز خود را از زیر درنشان میدهد وبدرون اطاق رخنه میکند. یکروز پالتوکهنه‌ای را بغارت میبرد. فردا بسراغ ساعت میرود. روزدیگرصندلی ومیز، وآخرسرحلقهٔ طلای یادگاری را همراه میبرد. همه چیز بفروش رفته، اما هنوز دخترك کار میکند، و میجنگد، زیرا هنوز شرافتمند مانده‌است. منتها اندك‌اندك، دربیداری شبهای دراز، شیطان بدبختی درگوش او حرفهائی تازه و ناشنیده زمزمه میکند.

افسوس! غالباً کاری برای او پیدا نمیشود. چه باید کرد؟ آخر یك روز (چه روزغم‌انگیزی) دخترك گریه کنان نشان افتخار پدرپیرش را میفروشد. اما این پول هم زود تمام میشود. دختر از شدت سرما میلرزد وسرفه میکند. ازخود میپرسد: «راستی آیا باید درجوانی، درهفده سالگی بمیرم؟»

خدایا! برای فرار ازدست مرك چه باید کرد؟.. ناچاردست به تنها

کاری که برایش مانده‌است میزند. یکروز بامداد، دخترك زیبا و بیگناه، باپای خود بسمت گرداب بدنامی میرود..

.... حالا دیگر آنچه بر پیشانی این دختر نقش بسته است اثر پاکدامنی نیست، نشان ننگین گناه است. دیگر برای اوجزعزا واشك روز و شب چیزی نمانده است. همه‌چیز تمام شده، و اکنون بچه ها، این بیگناهان سنگدل، بدیدن او در کوچه فریاد شادی مسخره آمیز برمیدارند و دنبالش میکنند.. و او، این بینوای تیره روز، باجامهٔ ابریشمین خود، بتلخی میخندد و آوازمیخواند، اما مردم، مردان وزنان «شرافتمند» وسختگیر، با صدائی خشن که شنیدن آن پشت مرد را خم میکند و روح زن را درهم میشکند، بدیدن اومیگویند: «توهستی؟ بروگمشو، هرجائی!»



مردی باکم فروختن وزیاد حساب کردن، صاحب ثروت شده. قانون که دربدر دنبال محترمین میگردد، او را پیداکرده وبوی منصب قضاوت داده‌است. بینوای گرسنه‌ای‌نیز درسرمای زمستان برای‌سیر کردن شکم زن وبچهٔ خود، نانی ازدکان نانوا برداشته. حالا تالار دادگستری پراز تماشاچی است.

آخر در آنجا، آن آقای‌قاضی، بجرم این دزد خطرناك رسیدگی میکند. عدالت کاملا حفظ شده، زیرا آن آقا همه‌چیز دارد واین بینوا هیچ چیز ندارد. قاضی بازرگان که‌از تلف شدن ساعتی از عمر گرانبهای خود خشمگین است، نگاهی‌سطحی بدین مرد گریان میافکند، سپس با نیش قلمی‌او رابزندان اعمال شاقه میفرستد وخود راه خانهٔ‌ییلاقی‌خویش

را درپیش میگیرد . حاضرین نیز همه براه خود میروند و خوب و بد ، میگویند: «قاضی رای، درستی داد . باید بدکاران را مجازات کرد».

همه میروند ، و درتالار محکمه ، هیچ چیز بجز مجسمهٔ عیسی که به صلیبش کشیده انـد و او پریده رنك ومتفکر همچنان بآسمان مینگرد، باقی نمیماند .



مردی نابغه ظاهر میشود.مهربان وقویدل و بزرك منش است.بدرد همه کارمیخورد.چون سپیده‌ای که از بالای‌اقیانوس سر برزند پیشانی‌همه را بافروغ خود زرین میکند . مثل خورشیدمیدرخشد و نوری فروزان براطراف خویش میپراکند برای قرنی که درانتظاراوست ، فکر وهدفی تازه همراه میآورد . میکوشد تافکرهارا بازتر وبدبختی‌ها را محدودتر کند ، و دراین رنج وکوششی که آسمان ها ناظر آنند ، وقتی احساس خـوشبختی میکندکه ببیند بشر قدری بیشتر فکرمیکند و قدری کمتر رنج میبرد !

این مرد بمیان جمع میآید . حتماً بر سر او تاج افتخار خواهند نهاد ! اما ،عجب ! برسر او تاج افتخار نمینهند، دشنامش میدهند. فضلا، معامین علم بیان، دانشمندان ، محفلهای ادبی ،آنهاکه مدعی عقل کل هستند و آنهاکه به‌همه چیز شك دارند،آنهاکه‌تملق پادشاهرا میگویند و آنها که‌عوام فریبانه چاپلوس حقیرانند ، همه باهم عربده میکشند . میگویند : حرفش بیمعنی‌است ، دروغ است . خودش هم دیوانه است .

با این همه، اودرمیان این طوفان خشم و کینه ، بانگـاهی آرام

وروحی بی‌تشویش، غرق رؤیا ، روبسوی ایدآل کمال وزیبائی دارد . گاه بگاه نیز مشعلی را حرکت میدهد تا در ظلمت زیر پـای خود ، چشم کینه را تاریک واعماق روح بشری را روشن کند . روز وشب میکوشد و رنج میبرد . تکاپو وجدال میکند . اما افسوس ! در هر قدم، دشمنی زهرآگین کسان نیز با او همراه میآید . برای او هیچ پناهگاهی پیدا نمیشود . یك‌دشمن نوع بشر ، یك غول آدمیخوار، یك اژدهای افسانه‌ای کمتراز او ازهمه سو مورد حمله قرار میگیرد ؛کمتر از او دشمنان ، سنگ بردست ، پیرامونش حلقه میزنند و کمتر نسبت بدو اظهارنفرت میکنند .

برای اینان ، و برای همهٔ آنها که بعد از او خواهند آمد ، وی تخم افتخار در زمین میپاشد ، اما حاصلی جزخصومت وناکامی درو نمیکند . هدف او ترقی بشر ؛ و راهنمایش در این راه خیرخواهی و نکوکاری‌است. ناخدائی‌است که‌درجلو کشتی‌خود تنهاست. هر کشتیبانی برای رام‌کردن بادها و جریانهای سرکش ، سکان را رو بجهات‌مختلف میچرخاند ، وبرای آنکه بهتر بهدف برسد ، درظاهر ازراهی که در پیش دارد منحرف میشود . این نـاخدای روح بشر نیز چنین میکند ، اما این کار بانك فریاد و ناسزا و اتهام را نسبت بدو بـرمیانگیزد . جاهلان مدعی میشوند که همه‌چیز را میدانند و ازراز پنهان نقشه‌های خطرناك او آگاهند . پیش از اینکه او بسمت شمال میرفت ، دراشتباه بود ، حالا هم که بسمت جنوب میرود باز در اشتباه است ، فقط اگـر طوفانی درراهش برخیزد وهمه جا را تاریك کند ، اینان فریاد شادمانی برمیدارند !

بـا اینهمه او نیز آخرپشت درزیر بار سنگینی عمرخم‌میکند اندك اندك دوران پیری فرا میرسد و بیماری جانکاهی که در رگ و ریشهٔ وی خانه داشت ازپایش درمیافکند وبچنگ مـرگش میسپارد . آنوقت ، شیطان هوشیار حسد و رشك ، شتابان ببالای سر اومیآید ؛ چشمانش را می‌بندد و با دقت در تابوتش میگذارد و میخی چند هـم بر تابوت فرو میکوبد . روی او خم میشود و خوب گوش میدهد تا در دل ظلمت ، ازمرگ وخاموشی‌همیشگی او اطمینان یابد. یقین کندکه وی دیگر آنچه‌را که برایش میگویند نمیشنود . آنوقت ، بعدازآنکه خوب دربن‌باره اطمینان یافت ، دست برچشم میبرد ، اشکهای تـأسف خودرا پاك میکند . سری با تأثر تکان میدهد و میگوید : « خـدایش بیامرزد. مرد بزرگی بود! »



این بچه‌های افسرده‌که حتی‌یکی ازمیان آنها لب خندان‌ندارد ، بکجامیروند؟ این پسران متفکروبیگناه‌که ازشدت‌تب پوست واستخوان شده اند ، این دخترکان هشت ساله که تنها براه خـود رهسپارند ، رو بکجا دارند ؟ . . همه برسرکار میروند تا روزی پانزده ساعت جـان بکنند و عرق بریزند . میروند که از صبح تا شب در همان زندان هرروزی ، همان‌کارهای هرروزی‌را تکرار کنند. زیر دندانه‌های ماشین عظیم الجثه‌ای کـه معلوم نیست چون غولی خونخوار وسیری ناپذیـر پی درپی چه نشخوار میکند ، بنشینند وهمچون فرشتگان در جهنم و بیگناهان در زندان محکومین اعمال شاقه ، رنج ببرند . اطـراف آنها همه جا غرق آهن وپولاد است . هیچوقت کار تمام نمیشود . هیچ

وقت نوبت بازی نمیرسد . هیچوقت هم آفتابی به گونه‌های پریده رنك و بیخون ایشان نمیتابد . هنوز درست صبح نشده است که ایشان دیگر ازفرسودگی طاقت کارکردن ندارند. خاموشند ، زیرا چیزی ازسرنوشت خود نمی‌فهمند . مثل اینست که بخدا میگویند : « ببین بزرگتر های ما باما بچه‌ها چه میکنند ! »

زنجیر بندگی ، نرمی استخوان ، بی‌خونی ، اینست آنچه بشر در مقابل آنچه که خداوند بدانان داده ، بدین طفلکان بیگناه ارمغان میدهد . اینست آنچه زیبائی را در چهره‌های لطیف آنان و فکر را در دلهای ایشان میکشد . از آپولن مردی گوژپشت وازولتر بینوائی احمق میسازد. کودکان را قربانی میکنند تا خود بزرگ شود . فقرمیپراکند تا ثروت گردآورد . برای اووجود آدمی بیش ازاین‌ارزش ندارد، زیراپیچ ومهره ای بیشتر نیست . اما آن‌ترقی که بقیمت پژمردن گلهای‌نوشکفتهٔ اجتماع ، بقیمت تبدیل آدمی به ماشین برای تبدیل ماشین به آدمی بدست میآید ، چه میخواهد وبچه درد میخورد ؟

بنام همان کار حقیقی ، کـار سالم و ثمربخش وآفریننده ای که ملل را آزاد و مـردمان را خوشبخت میکند ، بر این کار وپیشرفت ننگ باد !



پیر مرد ، تو کنار جاده سنگ میشکنی. باران از سوراخ کلاه محقر وپاره پاره ات بدرون میآید . کلهٔ بیمو و بیحفاظت زیـر باران زنگ میزند . گرما ، دشمن جان وسرما دژخیم بی‌امان تو است . تن فرسوده وسالخوردهٔ تو زیر روپوش پروصله ات میلرزد . سقف کـلبهٔ

حقیرت که از گودال کنار جاده بلندتر نیست، چراگاه بزهای شبانان است. روز تا غروب جان میکنی تا نان سیاهی فراهم آوری که صبح با آن سد جوع کنی وشب را روزه بگیری.

مردم بدیدار تو با سوء ظن قدمها را تندتر میکنند، ووقتی که شامگاهان فرا میرسد بتو چپ چپ میگرند، زیرا فقر کشندهٔ تو راهگذران را ناراحت میکند وتو، برادرافسرده و اندیشناك درختان لرزان، سالیان عمر را یکی پس ازدیگری، چون برگهای آنهاازدست میدهی وچیزی نمیگوئی!

اما یادت هست، آن روزها که تو مردانه در سنگر میجنگیدی وار کشورتی که برایت مقدس بود دفاع میکردی، کالسکه‌ای ازراه‌رسید که در آن مردی خفته بود این رهگذر در آن ایامی که‌توخون‌خویش را میریختی، خوراك وپوشاك من وترا احتکار کرد وثروت اندوخت.

هرقدر سقوط کشور ما نزدیکتر شد، ضیاع وعقار او افزایش یافت برای کشتگان ما لاشخوری لازم بود، و او آمد ازعرق‌های جبین ما سکه‌های طلا، واز آن سکه‌ها کاخهای شهری و ییلاقی ساخت، و باقی پولها را هم بمرابحه داد اولین میدان جنگ برای او یك ده ششدانك ارمغان‌آورد میدان دیگر، درکشتزار این ده گاوآهن و آسیا بکار انداخت میدان سومین کاخی برای اوساخت ومیدان چهارمین این کاخ را از مبل و پیشخدمت و سگ پر کرد. شکست نهائی ما برای او ازهمه‌گرانبهاتر بود، زیرا یك میلیون تمام بحساب‌ذخیره‌اش‌افزود

و حالا، ای پیرمرد، میان شما دو نفر، این توئی که منفوری، و این اوست که مورد ستایش است. تو، پیر مرد، بی‌سروپائی‌طفیلی

مادری که از فرزندش دفاع میکند (قطعه Melancholia)
از مجموعه (آثار ویکتور هوگو که تحت نظر خود او
بچاپ رسیده است

پیش نیستی ، واو « آقائی » بزرگوار و شرافتمند است . چرا معطلی ؟ بلند شو، باو سلام بده .



چهارراهها پر ازسر وصدای آیندگان وروندگان است . رهگذران در کوچه‌ها به کارخود میروند. همه‌جا پر ازجمعیت است . همه‌جا نیز اثر چرخ کالسکهٔ شوم تاریکی و رنج وعزا پیداست . در این کشتزار، غالباً خوشه‌ای میروید که تخم افشانان را بوحشت میافکند . همه‌جا زندگی و مرگ دوشادوش هم میروند · نظمها و پریشانیها در کنار هم جای دارند. دراین‌شهر بزرك ، بدبختی با دندانهای درنده ، بادردها، وحشتها ، زشتیها ، نومیدیها ، کینه ها ، شهوتها ، رنجها ، فحشاها ، پستی ها و بیچارگیهای خود جلوه‌گر است و پیوسته قشری را که بدور خوددارد ضخیم‌تر میکند · تیره بختان ، دراینجا ، درون چهاردیواری سیاهروزی دست وپا میزنند . احتیاج درحکم مد، وجهل‌درحکم جزر این‌دریاست، وتباهکاری، وفساد رشته‌هائی‌ازاین‌دریاهستند که میان ویرانه‌های اجتماع جریان دارند. احتیاج از تبهکاری میگریزد ، اما تباهی همه جا چون سایه بدنبالش میآید . انسان ، درتاریکی ، کورمال‌کورمال سراغ انسان دیگر را میگیرد . بچه‌های کوچك و برهنه ، دست استغاثه و استرحام دراز کرده اند . جنایت ، چون مغاکی موحش در دل ظلمت دهان باز کرده است . باد باوزش سرد و لرزانندهٔ خود ، روحهای‌افسرده را در تن‌های نزار میلرزاند وبناله وامیدارد. هیچ دلی نیست که‌در آن کابوسی موحش‌خانه نداشته‌باشد. کیست که ازخشم دندان برهم میساید ؟ شوهر! کیست که میگرید؟ زن ! کیست که‌بیتابانه ناله‌میکند؟ دوشیزه‌ای حساس

و آشفته ؛ کیست که میگوید : از سرما میلرزم ؟ مادر بزرگ ؛ کی که میگوید : گرسنه ام ؟ همه !

همه جا شادمانی قشر نازکی است که بـر روی رنج و بیچارگی کشیده اند. همه جا خوان طرب را در کنار گرسنگی گسترده اند. همه جا، بر بالای خرابه‌های غم و نومیدی، مستانه میخندند و پایکوبی میکنند و گل میافشانند. آخر اینها گلهای سرسبد اجتماع هستند. اینان هم فکر میکنند، منتها ازصبح تا شام دراین فکرند که این روزبیمعنی را باچه سرگرمی تازه‌ای بپایان‌رسانند. زندگی ایشان وقف لذات نامحدود، لذات بی هدف و بی وقفه است تا بکمك آنها جهنم را در زیرپای خود و آسمان را در بـالای سرخویش از یاد ببرند. اینان هیچوقت بدرون ظلمت وسایه نگاه نمیکنند، زیرا برای آنها فقط آن هوائی قابل‌زندگی است که عطر آگین باشد. هوس؛ غرور، مستی، و بینوایانی که برلباسهای خود تکمه های زردوزی شده دوخته اند و «پیشخدمتهای مخصوص» بزرگان‌نام دارند. اینها، تنها نشانهای زندگی است که‌موردقبول آنهاست. همه‌جا گلها روی پستانها ودرون گلدانهای آنان جای گرفته اند. مجالس رقص،غرق موسیقی وشوق ومستی، چون روزمیدرخشند وپایکوبان را گیج میکنند تاآنچه راکه درشرف نیستی‌است ازیادشان ببرند. درین بهشت عجیب که ازترکیب نور و ظلمت پدیدآمده، چهلچراغهای‌سقفها با شعله های آویختهٔ خود، شکل ریشه های زنده وپرحرارت درختی آسمانی را دارند که در بالای سقف روئیده باشد.

اماچه‌بهشتی که‌در آن رقاصان‌برروی زندان تیره روزان پایکوبی میکنند میهمانان، سرمست وخندان، غرق تماشای پریرخان، وعاشق

غرق دیدار چشمان سیاه و آبی، از ساعات مستی و بیخبری لذت میبرند. گاه نیز، هنگامی که یك آهنك والس پایان میپذیرد تا لحظه‌ای بعد آهنگی دیگر آغاز شود، ایشان، دو بدو، بزیر درختان خاموش پناه میبرند، ودراین حال ساعتها پیاپی میگذرند وشب درازراکه همیشه برای میخوارگان کوتاه بنظر میرسد، چون برگی دیگرازدرخت پژمردهٔ جهان همراه میبرند.

اما در این ضمن همچنان از درون تاریکیها صدای ناله های تلخ بلنداست. همچنان دردرون کلبه‌ها زنان و کودکان بخویش میلرزند وهمچنان رودخانه‌ها، درجریان خود، فریادهای غم همراه میبرند.

اوه! ای جنگلها! ای کشتزاران پهناور! ای تنهائی!

تأملات

Les Contemplations

معان

چرا برای خود کشیش و راهنمای روحانی میسازید ؟ آخر ازین راهنمایان معنوی ، از ین مردان خدا ، میان خود دارید و نمی بینید ! آنهائیکه برای رهبری بشریت ساخته شده اند ، نشانی ناپیدا برپیشانی دارند که میان آنها و دیگران فرق میگذارد . هر کدام ازما همان کس بدنیا میآئیم که باید در زندگانی خود باشیم ، زیرا خدا ، درسایه های گهواره ها سرنوشت مردمان را تعیین میکند و با انگشت توانا و نامرئی خود آنچه را که باید بنویسد برپیشانی آنان مینویسد.

میخواهیداین رهبران بشریت را بشناسید؟ یکدسته ، دستهٔ شاعران هستند. آنها هستند که گاه بال بسوی بالا میگشایند و گاه فرود میآیند. آنها هستند که همیشه کلامی آسمانی بردهانشان جای دارد . روحشان اسیر طوفانهای سرنوشت و وجودشان خانهٔ خداوند است . آنها که نور از دیدگانشان بدرون میتابد و از پیشانیهایشان برمیآید . آنهاکه زندگانی پنهان سنگهارا بچشم دل احساس میکنند و در برابر ابرهای خاموش که بادهای نغمه سرا باهزاران حسرت ازمیان آنها گذر میکنند دراندیشه

فرو میروند.

دستهٔ دیگر، هنرمندانند؛ آنها هستند که هرصبح روبسوی سپیدهٔ بامدادی میبرند تا خودرا با جمال عالم آفرینش درآمیزند. آن دیگران دانشمندانند. مخترعین و کاشفین وجویندگان اسرارپنهان جهان دانشند که دردل تاریکیها بسراغ ارقام، سراغ قوانین ریاضی، سراغ جبر و هندسه میروند. سراغ اعدادی میروند که همه چیز دروجود آنها مستتر است. سراغ شك وتردیدی میروند که همهٔ حسابهای ما را غلط از آب درمیآورد. سراغ همهٔ آن ذرات تاریکی میروند که از آستانهٔ دنیای مجهولات فرو میریزد.

آن دستهٔ دیگر صاحبان اندیشه‌های نوهستند که اقیانوس متلاطم افکارتازه قدم بقدم بسوی آنها موج میزند. مردمان، این مددریای ابدیت را نمی بینند، اما خداوند آنرا میبیند و دنبال میکند، زیرا این دریائی است که دل انسان را از فروغی آسمانی فروزان میسازد. موج تلخ و کف آلوده را بصخرهٔ آلودگیها میزند وپاهای برهنهٔ همه را با آب ابدیت میشوید.

۲

بخاطر تأمل این تماشاگران پریده رنك واندیشناك دنیای پر اسرار ابدیت است که باد ها دردرون دخمه‌ها با استخوانهای پادشاهان ببازی میپردازند وعلفهای بلندگیسوان عطرآگین خودرا درمقابل باد پیچ وتاب میدهند. برای خاطر آنهاست که ناقوسهای طوفانها درعزاها و جشنهای مابصدادرمیآیند. برای آنهاست که سپیده دم نورزرین خورشید را باخود ارمغان میآورد.

فقط اینان خبر دارند که اندیشهٔ پنهانی شامگاهان دربارهٔ رهسپاران دیار خاك نشینان چیست! خبردارند که تاج گل بیشتر مایل است که بر پیشانی جهانگیران جای گیرد یا کالبد شهیدان را زینت بخشد. خبردارند که بادبان کشتی و خوشهٔ گندم وزره جنگجویان چه زمزمه میکنند. خبر دارند که درفصل نشاط انگیز گلهای نوشکفته، دهان کوچك گلهای سرخ چه رازها درگوش آسمانهای پهناور میگوید.

بادها وامواج، فریادهای پرجوش وخروش، آسمان لاجوردین، خاموشی هراس آور جنگلهای خزان زده، خوراکهای همیشگی این تشنگان ابدیتند. این خیال پردازان پارسا، این رهگذران خاموش، همهٔ رازها را با روح خودوهمهٔ ماده هارا باحواس خویش درمیآمیزند. از بادهٔ ابدیت سرمست میشوند ودرجام ظلمت بادهٔ خیال مینوشند.

ببینید این پیامبران باچه چشمی بجهان پهناور نظر میافکنند! چطور وحشت زده دراندیشه فرومیروند! چسان دردل ظلمت عمیق، تماشاگر رازهای نهانند! چه قیافهٔ مبهوت و اندیشناکی دارند! شاعران ومبشران وپیامبران اززیر کفن ها، زیر نقابها، زیرجامه های پر چین و پر ستاره، گیسو بدست بادداده اند وخود درعالم شوق و بیخبری فکر میکنند، حرف میزنند ومینویسند.

انچه اینان میکنند واقعا بزرك وعالی است. این تاریخ نویسان، خود بزرگترین قهرمانان تاریخند، زیرا مظهر مجسم آن حقیقت قدس وعدالتند که ازپشت نرده های آهنین قفس های ما، دربرابر دیدگان

مشتاقمان جلوه‌گر میشود . درشب مرگبارزندگی، هم تنگی قفس خود و هم صدای بال آنانرا احساس میکنیم . دیدار ایشان بما اندکی امید میبخشد، زیرا اینان‌هم نوروهم غذای‌ما هستند. اینهاهستندکه‌دلهای مارا باریزه های خوان ابدیت سیرمیکنند.

برای ما بردگان واسیران ،آسمان خاموش است، زیرا هیچ چیز از ورای آن بچشم ما نمیرسد. این گنبد نیلگون پردهٔ زندگی است یا حجاب‌مرگ؟ افسوس!همه‌جا ظلمت وسکوتست بیهوده روح‌برای‌بالارفتن تلاش میکند، زیرا دنیای مجهولات همچنان خاموش است، و انسان که خودرا دراین میان مطرود حس میکند نمیداندکه واقعاً این سرا پردهٔ کبود معما وابدیت را دوست دارد یا از آن میترسد...

اما اینان با این رمزها ومعماها حرف میزنند وگفتگومیکنند؛ از ابدیت رازپنهان میپرسند وسوی سراپردهٔ اسرار بالامیروند . با انگشت بردرآسمان میکوبند و میپرسند : اینجائی ؟

حتی ازدرون گورهای خاموش‌خویش‌بپرواز درمیآیند وهمچون کبوتری که شاخهٔ زیتون خود را بردهان داشته باشد، بال میگشایند . آهنگشان هم مردانه وهم پرازفروتنی ومهربانی است. گاه نیزبانزدیکی آنها چنین مینمایدکه صدای آهستهٔ قدمهای کسی که نزدیك میشود بگوش میرسد.

٤

ما همه درآستانهٔ گرداب بی پایان مرك سرگرم زندگی هستیم . برهنه ولرزان وهراسان، ایستاده ایم ومردگان خویش را دراین جزرو مد هولنـاك مینگریم . همراه خروش طوفان که مشعلهای ما را یکایك

خاموش میکند، بی آنکه بادبان وپاروئی ببینیم، صدای برخورد امواج روحها را به صخرهٔ گورها میشنویم .

موج کف آلود تیره ووحشتناك رانگاهمیکنیم وبه شب وظلمت وگور بی حد وکران جهان مینگریم . اما گاه بگاه در بالای دیوارهٔ بلند گرداب، فرشته ای سپید بال وفروزان، چون پرنده ای دریائی که بال برامواج خروشان وگریان اقیانوس بساید، نمودار میشود و سپس براه خود میرود.

گاه ، ازبال زرین فرشته، پری فرود میافتد . این پر بکجا میرود ؟ به گور بازمیگردد یا در لجن زار آلودهٔ جهان ما فرومیرود؟ هیچکس نمیداند. هیچکس، هم نمیداند اینفرشته دربانك خود چه گفته است.«نه» گفته است یا آری ؟ .

. . و مردم ، دسته دسته بیفایده بجستجو برمیخیزند . در این پائین سراغ پر گمشده ، ودر آن بالاسراغ فرشتهٔ ازدست رفته را میگیرند ، و هیچ نمی یابند .

اما دیرگاهی بعد ، پس از آنکه بسیاری از دلها درخاك خانه گرفتند وبسیاری ازدیده ها برای همیشه بسته شدند، پس از آنکه امواج بسیار، بسیار، بسیار، بصخره ها خوردندوگذشتند، درمغاره ای دورافتاده وخاموش، زیرشعله ای فروزان، زبرمردی می بینید که پرفرشته را دردست دارد و باآن برصفحهٔ گشادهٔ کتابی مرموز، حروفی آتشین نقش میزنند .

دست برزیر چانه نهاده است . میاندیشد وحساب میکند، وگاه نیز آهی میکشد. میگوید : من شکسپیرم . میگوید : من نیوتن هستم . میگوید: من بطلمیوسم ودردست بستهٔ خودکرهٔ شب را بحرکت میآورد.

میگوید : من زرتشتم ، در زیر ابروانش اختری فروزان میدرخشد و در درون سرش آسمانی پهناور جای دارد .

۵

همه‌جا ، اردوی مرك و وحشت وجنك خیمه زده است . همه‌جا سایه وظلمت آدمی را درزیر خود گرفته وهمه جا طوفان موحش چون کودکی بازیگوش دراقطار جهان جست وخیز میکند. شاخ : برگها را رامیشکند، برقهای سوزان را برقله ها برمیافروزد و موجها را بساحلها میزند ، زیرا بر این مغاك عجیبی که ما بدان عالم آفرینش نام داده‌ایم طوفان موحش حکمفرمائی میکند.

طوفان شکنجه زا وویران کننده چون‌غولی خون‌آشام ، از تمام زشتیها و آلودگیهای طبیعت تغذیه میکند .عطش خود را با سنگهای گداختهٔ آتش‌فشانها فرومینشاند . از«کیتو» آتش‌فشان سپیدی کـه در حلقهٔ یخچالهای جاودانی جای گرفته تاهکلا ،کوه‌موحش وپر مغاره‌ایکه نوك‌پستان قطب بشمار میرود و این‌شیرخوارهٔ مخوف پیوسته لب‌بر آن دارد ، همه‌جا قلمرو اوست .

طوفان، نیروی کور وعنان گسیخته ، میخروشد وزوزه میکشد . فریاد برمیدارد ونعره میزند ، و همچون جانور دریائی همه جا را زیر چنگالهای خود میگیرد . هرگلی‌را که درآستانهٔ شکفتن است پژمرده میکند . به بهار ، به سپیده دم ، به صلح ، به عشق، فریاد میزند:گمشو!

سراپای آن خشم وصاعقه است . درزبان آدمیان توحش وجنایت، درزبان آسمانها ظلمت ، ودرزبان خدا شیطان نام دارد .

ایـن « ماده » است که تمام طبیعت از آن واهمه دارد . روح ،

مظهر روشنائی ، همه جا دنبال اوست تـا اورا بگیرد و درهم فشارد ، وچون کشتی گیری چیره دست بر زمینش افکند. همه جا اصل خیررا با اصل شر بستیز وامیدارد. پیکار کنان فریاد میزند: پیش برویم. هم آهنگی را دربرابر پریشانی میگذارد واندیشه را پیش روی عناصر مینهد. در برابر بادها، عقابهای تیزبال میآفریند.

رهبران بشریت ، افراشته قد وافراخته قامت ، آنجا ایستاده اند. همهٔ جنگاوران راه اندیشه، همهٔ غلامان خداوند، گردهم آمده اند وهربار که اهریمن شمشیر از نیام برمیکشد و از خیل خود جنگجوئی تازه را چون تبهکاری از بندگریخته بمیدان جهان میفرستد ، خدا ، از جمع فروزان ایشان کشتی گیری را که تاب زورآزمائی بااین زادهٔ اهریمن داشته باشد ، برمیگزیند وروانهٔ میدان میکند.

ولتا ، از دل ظلمت بیـرون آ، وجـوهر ناپیدای برق را از سینهٔ تاریکی برآور. فرانکلین ، پا بمیدان گذار وبرق لجام گسیخته را عنان بردهان زن. فولتون ، بدینجا آی ، زیرا موج خروشان دست به ویرانی زده است. روسو، بیا ونبرد تن بتن خویش را باکینه وزشتی آغاز کن. ولتر، ببین که دیو «بردگی» زنجیر بصدا درآورده است، برای کمك به محرومین و «پاریاها» بشتاب.

هیچ چیز نیست که آدمیزاده بسراغ آن نرفته باشد. صاعقه از این رام کنندهٔ چیره دست میترسد. هرجا که نگاه او در آن رخنه کند روح در آن قدم میگذارد. ستاره درخاموشی خود مضطربانه بامواجی مینگرد که دردل آنها بادبان سپید کریستف کلمب درحرکت است.

دوشادوش علم ، هنر نظر بههردوافق دوخته است وپیش میرود.

يك ناخداى اين كشتى ، شعر، وناخداى ديگر آن ، موسيقى است. يك روز، كشتى سرگردان در فضاى پهناور، پرنده‌اى ، و دردل امواج شاخهٔ درختى مى بيند ، آنوقت گاما فريادميزند : « زمين » وكاموئنس ميگويد: «آسمان» !

درسايهٔ پهناور كوهها ، ازقرنها پيش ، نوع بشرغرق رؤيا وانديشه، بدنبال مردان خدا بسوى جلوقدم برميدارد . روى زمين راه ميرود، از دل ظلمت ميگذرد ، در فضاى بى پايان ودرعالم محدود ، درآسمان و دردريا ، همه جا رخنه ميكند، زيرا راهنماى او «پرومته» آزادى‌بخش زنجيربرگردن است .

اى متفكران ، اى كسانيكه در راه اميد، هاى بزرگ و هدفهاى بزرگ ميجنگيد ، شما تنها رهبران واقعى روى زمين هستيد . شما سواران آسمان پيما هستيد . شماكه بى حائل وحجابى دربرابرخداوند حاضر ميشويد ، شما كه ناديدنيها را ميبينيد ، شما پارسايان و مؤمنين واقعى جهانيد . شما متفكرين ، شما مبشرين حقيقت ، وقتيكه از حل مسئله فارغ ميشويد ، وقتى كه ازبلندى خود فرود ميآئيد وكنار مردم گمنام و عادى مينشينيد ، شما مردانى كه صفاى ملكوتى پيشانيهايتان را در قلل كوهستانهائى‌كه منزلگه سرود هاى ما و آرزو هاى شماست با فروغ سپيده دم درميآميزد ، وحتى پس از فرود آمدن از قلهٔ كوه اثر اين فروغ تابناك همچنان بر گيسوانتان پيد است ، همهٔ شما ، همچنان بدنبال الهامات و اكتشافات خويش برويد . پابدرون ابرغران گذاريد،

وبرای همه ، برای علف سرسبز ، برای شن سوزان ، برای دوزخ ، برای تاتارخون آشام، برای دلهای نکوکار و برای ارواح شرور، برای همهٔ آنچه که میخندد ومیگرید و آوازمیخواند، تقدیس آسمانی را همراه آورید .

اوه! همهٔ شما ، شما عقابها ، روحها ، اندیشه‌ها، پرنده‌ها ، کششها وکوششها، عقلها ومنطقها، برای آنکه جهان را درچنگال خودگیرید ، برای آنکه آفاق‌را بشناسید، میان‌تاریکیها وطوفانها ، زیرپای‌خورشیدهای آسمان ، بالای‌سر هند ومصر ویونان وفلسطین ، ازقله های‌کوهستان وبلندیهای اندیشه ، بپرواز درآئید ، بپروازدرآئید !

چه جلال وصف‌ناپذیری که انسان خودش را باجهان‌پهناور یکی بیند، تاریکی آنچه‌را که‌افسانه میپنداشت با روشنائی‌حقیقت درآمیزد ، عمق پنهان دهانه های آتش فشان را ببیند و راز پنهان عالم وجود را دریابد ، دردل هرچیز کـه از هیجان هستی میلـرزد رخنه کند ، چون ذرهٔ نورراه ستارگان‌را درپیش گیرد، بخود بگوید:من‌بال‌آسمان‌پیمایم! بخود بگوید : من‌خودآسمانم !

ای‌رهبران بشر ، ای‌نوابغ ، بروید ودرسمفونی‌پرشکوه آسمانهای پرستاره ، نت‌بشریت رابجوئید . بروید و در انتظار ساعت زرین مرگ مقدس ، دورازماگوسفندان پریشان وافسردهٔ گلهٔ جهان ، دوراز قوانین حقیری که مابرای خودوضع کرده‌ایم ، آسمانهارا تماشاکنید !

تأملات

Les Contemplations

از شش هزار سال پیش

شش هزار سال است که مردم جهان بآدمکشی مشغولند، و درین مدت خداوند بیهوده وقت خودرا درراه پدید آوردن گلها و ستارگان تلف میکند.

مان پهناور، هرساله پیامبرانی بصورت گلهای زنبق و آشیانهای زرین پرندگان برای مردم جهان میفرستد تا آنانرا بصلح ومحبت بخواند. امااین پیام مهر، اثرجنون را ازدلهای هراسناك مردمان جهان بیرون نمیبرد، زیرا دیری است که بزرگترین عشق مردم روی زمین، آدمخواری وخونریزی است. دیری است که فرح بخش ترین نوای ملل، شیپور جنك است. دیری است افتخار، بصورت کابوسی موحش درآمده است که سوار بر ارابهٔ کـوه پیکر خود میگذرد و مادران بینوا و فـرزندان خردسالشان رازیرچرخهای سنگین خوردمیکند.

امروزه خوشبختی ما بسیار مشکل پسند شده، زیرا فقط وقتی راضی میشود که مردمان بگویند: « برویم وبمیریم».

حالا دیگر برای جلب خوشبختی، تنها باید دهان برشیپورجنك

نهاد . همه جا برق فولاد میدرخشد وهمه‌جا دود و آتش بر میخیزد . دیگر مردمان که دسته دسته از پی کشتار هم روانهٔ میدان آدمکشی میشوند، برای روشن کردن ظلمتکدهٔ روح خود وسیله‌ای جز آن ندارند که شعلهٔ توپهای جنك را برافروزند .

. . . و این همه ، تنها بخاطر جاه‌طلبی «بزرگان قوم» صورت میگیرد که خود آنها ، هنوز ما را در خاك نکرده ، بر سر گورمان تجدید عهد مودت میکنند و در آن هنگام که کالبد مادر دل گور تیره خاك میشود و در میدانهای جنك شغالان و لاشخوران سراغ گوشتهائی را میگیرند که شاید بر استخوانهای ما باقی مانده باشد، این آقایان با احترام بهم سلام میگویند

این وضع دنیای امروز ماست . دنیائی است که در آن هیچ ملتی نمیخواهد ملت دیگر را همسایهٔ خویش بیند ؛ زیرا آنها که بقای حکومتشان بسته بادامهٔ حماقت ماست ، هرروز بیش از پیش حس خشم و کین را در روح ما میدمند و بآتشی که خود افروخته‌اند دامن میزنند .

امروز دیگر انسان، مست بادهٔ خونریزی وجنك، شعوری جز برای قتل عام وویرانی درخویش سراغ ندارد .

شاید کنار سایبانی نشستن واز آب چشمه ای گوارا نوشیدن ، زیر درختی سرسبز سرگرم رؤیا شدن ودل در بند عشق سپردن، همه لذت بخش باشد، اما برای بشر امروز آنچه لذت بخش تر ازین جمله است ، لذت برادرکشی است .

همه جا مردمان تبر درریشهٔ جان یکدیگر نهاده اند و دنبال هم تپه ها و ماهورها را درمینوردند . همه جا نیزهمراه سواران ، وحشت و

هراس چنك دريال اسبها زده‌است وتاخت وتاز میکند .

.. ودرين هنگام ، سپيده دم ازفرازدشت ودمن سربرميزندوپيام اميد وروشنائی ميدهد. اوه ! راستی چقدر شايان تحسين است كه نوع انسان، در آن دم كه مرغ سحر نغمه سرائی آغازميكند ، همچنان سرگرم كينهٔ مرگبارخويش باشد !

ترانه‌های كوچه‌ها وجنگلها

Les Chansons des Rues et des Bois

آزادی

بچه حق مرغان آزاد را در قفس زندانی میکنید ؟ بچه حق این نغمه گران آسمان را از بیشه ها وچشمه ها وسپیده دم و ابر و باد دور میبرید وسرمایهٔ زندگی را از این زندگان میدزدید ؟

ای بشر، راستی گمان داری خداوند برای آن بدین موجودات ظریف بال و پر داده است کـه تو پر و بالشان را بچینی ؟ مگر بی این ستمگری خوشبخت نمیتوانی زیست ؟ آخر این بیگناهان چه کرده اند که باید عمرخویش را درزندان تو بگذرانند ؟

از کجا معلوم که سرنوشت این زندانیان بیگناه با سرنوشت مـا درآمیخته نباشد ؟ از کجا معلوم که آه پرنده ای که دست ستم مـا اورا از آشیانـ جدا میکند و ظالمانه در دام اسارت میافکند ، بصورت فرمانروایان سفاك وستمگر بسوی ما بازنگردد ؟

اوه ! که میداند که ازرفتارما درین جهان چه نتیجه حاصل میشود ، وازاین جنایاتی که ما با لب پرخنـده انجام میدهیم درچهار راه اسرار چه برمیخیزد؟ وقتیکه این سبکبالان آسمان لاجوردین را که برای پرواز درفضای بی پایان آفریده شده اند درپشت میله های قفس زندانی میکنید،



صفحهٔ اول کتاب «ترانه های کوچه‌ها و بیشه‌ها» ـ چاپ زمان هوگو
نقاشی از خود ویکتور هوگو (با امضای V H)

وقتی که شناگران زیبای دریای نیلگون آسمان را به‌بند ستم می افکنید، هیچ فکر میکنید که ممکن است روزی نوك خونین آنها از میله های قفس بگذرد و بشما برسد ؟

راستی ، هیچ فکر میکنید که هرجاکه اسیری ازدست جور وستم مینالد ، خداوند بدو مینگرد ؟

برای خدا ، کلید کشتزارهای پهناور را بدست این زندانیان اسیر بازدهید. بلبلان را آزاد کنید ! پرستوهارا آزاد کنید ! بفکر قفسهائی که برای زینت بدیوارها آویخته‌اید باشید، زیرا ترازوی نامرئی جهان، دو کفه دارد. ازهمین سیمهای باریك وزرین قفس‌هاست که میله های آهنین وسیاه زندانها پدید میآید ، وازهمین قفسهای ظریف است که باستیل های موحش ساخته میشود .

آزادی رهگذران بی آزار آسمان و چمن و رودخانه و دریا را احترام گذارید . آزادی این بیگناهان را مگیرید تا سرنوشت دادگستر نیز آزادی شمارا نگیرد . اگرما ازجورستمگران مینالیم ، برای آنست که خود ستمگریم .

ای انسان ، آیا راستی میخواهی آزاد باشی ؟ پس بچه حق این زندانی اسیر ، این شاهد خاموش ظلم و ستم خویش را درخانه نگاه داشته ای ؟ ای ستمگر، چرا فریاد میزنی : «برمن ستم میکنند» . لختی بدین اسیر بینوا که سایهٔ او برتو افتاده نظر کن ، بدین قفس بنگر که در آستان خانه ات آویخته ای ، اما نمیدانی که درپس آن میله هائی که اکنون پرنده ای بیگناه پشت آنها بنغمه سرائی مشغول است ، پایه های زندان کار گذاشته میشود !

سال هم هجرت

میدانست که پایان عمرش فرا رسیده . همیشه متفکر بود و بهیچکس ملامتی نمیکرد . هنگامیکه راه میرفت ازهمه سو بدو سلام میگفتند ، و او همه را بمهربانی پاسخ میداد . با اینکه حتی بیست موی سپید در محاسن سیاهش دیده نمیشد ، هر روز اثر خستگی بیشتری در او محسوس بود . گاه بدیدارشتری که آب میخورد برجای میایستاد ، زیرا بیاد روزگاری میافتاد که خود شترهای عمش را بچرا میبرد .

همیشه مشغول نیایش بدرگاه پروردگار بود . بسیار کم غذا میخورد و غالبا برای رفع گرسنگی سنگی بروی شکم میبست . بادست خویش شیر گوسفندانش را میدوشید و هنگامیکه لباسش فرسوده میشد ، خود برروی زمین مینشست و آنرا وصله میزد . هرچند دیگر جوان نبود وروزه داری از نیروی او میکاست ، درهمه روزهای رمضان مدتی درازتر ازدیگران روزه دار بود .

شصت و سه سال داشت که ناگهان تبی بر وجودش راه یافت . قرآن را که خوداز جانب خداوند آورده بود سراسر بازخواند. آنگاه پرچم اسلام را بدست پرچمدار خود داد وبدو گفت : این آخرین بامداد

زندگانی مست . بدان که خدائی جز خدای یگانه نیست . در راه او جهاد کن .

آرام بود ، اما نگاهش نگاه عقابی بلند پرواز بود که ناگزیر بترك آسمان شده باشد . آنروز مثل همیشه ، درساعت نماز به مسجد آمد . به علی تکیه کرده بود و مؤمنین بدنبالش میآمدند . پیشاپیش ایشان همه جا پرچم مقدس در اهتزاز بود . هنگامیکه بمسجدرسیدند، وی با رنك پریده روی بمردم کرد و گفت :

ــ هان ، ای مردم ! همچنانکه روز روشن خواه ناخواه بپایان میرسد ، دوران عمرانسان را نیزسرانجامی‌است . ما همه‌خاك ناچیزی بیش نیستیم وتنها خداوند است که بزرك و جاودان است . ای مردم ، اگر خداوند اراده نمیکرد ، من آدمی کور وجاهل بیش نبودم .

کسی بدو گفت : ای رسول خدا ، جهانیان همه هنگامیکه دعوت ترا درراه حق شنیدند، بکلامت ایمان آوردند . روزی که تو پای بهستی نهادی ، ستاره ای در آسمان ظاهر شد ، و هرسه برج طاق کسری فرو ریخت .

اما اودنبالهٔ سخن گرفت و گفت : با این همه ، ساعت آخرین من فرا رسیده . اکنون فرشتگان آسمان دربارهٔ من مشغول شورند . گوش کنید : اگرمن ازیکی ازشما ببدی سخن گفته باشم ، هم اکنون وی از جای برخیزد و پیش از آنکه ازین جهان بروم ، بمن دشنام گوید و مرا بیازارد . اگر کسی را زده ام ، مرا بزند . ــ آنگاه چوبی راکه‌دردست داشت بسوی حاضرین درازکرد . اما پیرزنی که درروی سکوئی نشسته بود وپشم گوسپندی را میرشت ، فریاد زد :

- ای رسول خدا ؛ خداوند باتو بادا!
باردیگر وی گفت :- ای مردم ! بخدا ایمان داشته باشید ودرمقابل اوسر تعظیم فرود آورید. میهمان نواز باشید پارسا باشید. دادگستر باشید.
آنگاه لختی خاموش شد وبفکر فرورفت . سپس راه خود را باگامهای آهسته درپیش گرفت و گفت :
- ای زندگان ، باردیگر بهمهٔ شما میگویم که هنگام رحلت من ازین عالم فرارسیده . پس شتاب کنید تا در آن لحظه که پیك اجل ببالین من آید ، هر گناهی راکه کرده‌ام بمن تذکر داده باشید ، وهرکس که بدو بدی کرده باشم بصورت من آب دهان افکنده باشد.
مردم ، خاموش وافسرده، ازگذرگاه او کنارمیرفتند. وی صورت خودرا در آب چاه‌ا.والفدا بشست. مردی ازاوسه‌درهم مطالبه‌کرد ووی بیدرنك پرداخت. گفت :تصفیهٔ حساب دراینجا بهتراست تا درمیان گور.
مردم‌بانگاهی پرازمهر ، مثل نگاه کبوتر ، بدین مرد پرجلال که دیری تکیه‌گاه آنان بود میـنگریستند . هنگامیکه وی بخانهٔ خود بازگشت ، بسیاری بیرون خانه ماندند و سراسر شب را بی آنکه دیده برهم گذارند روی تخته سنگی گذراندند.
بامداد روز بعد ، هنگامیکه سپیده دم دررسید ، وی گفت :- ای ابو بکر، مرا دیگریارای برخاستن نیست. ازجای برخیزو برای من قرآن بخوان . ودر آن هنگام که زوجه‌اش عایشه پشت سرش ایستاده بود،وی بشنیدن آیاتی کدابو بکر میخواند مشغول شد . گاه باصدای آهسته آیه‌ای راکه شروع شده‌بود تمام‌میکرد ودرین‌ضمن سایرین جمله‌میگریستند.
نزدیك غروب بود که عزرائیل بر در خانه ظاهرشد واذن دخول

خواست رسول خدا گفت : بگذارید بدرون آید - و درین لحظه بود که همه‌دیدند که در نگاه او چون درروز ولادتش برقی شگفت درخشید .

عزرائیل بدو گفت : - ای پیمبر، خداوند ترا بنزد خویش میخواند .

وی پاسخ داد : دعوت حق را لبیك میگویم . آنگاه لرزشی بروی حکمفرما شد ، و نفسی آرام لبهای اورا ازهم گشود ، و « محمد » جان تسلیم کرد .

افسانه قرون
La Légende des Siècles

آئین مانی

بالای سرم نقطه ای سیاه دیدم . نقطهٔ سیاهی دیدم که در تاریکی مگسی بنظر میآمد . مهی تیره ، چون دودی سهمگین ، بدرون منزلگه خاموشی رخنه میکرد ، و در آنجا همچون ویرانه هائی عظیم که رویهم انباشته شود ، هرگونه شکل وترکیبی را ازدست میداد .

من همچنان بالاتررفتم ؛گرداب ظلمانی زیرین را بال زنان زیر پاگذاشتم وازدرون مه و بادگریان پروازکنان بسوی گرداب زبرین که همچون گوری تاریك بود شتافتم ، وبه مگس نزدیك شدم . اما این نقطهٔ سیاه مگس نبود ،کلاغی بود .

میگفت :

دوتا هستند ، اززرتشت بپرس تا بفهمی .

یکی ازاین دو روح زندگی است که بالی چون عقاب وديدگانی چون ستاره دارد. میدرخشد ، میآفریند ، مهرمیورزد ، روشن میکند و میسازد . دیگری عنکبوت کوه پیکرظلمت است .

دوتا هستند : یکی سرود مقدس است وديگری فرياد خشم . دوتا هستند : مرك ووجود ، ابروآسمان ، پلك وچشم ، تاریکی وروشنائی ،

کینهٔ موحش و تیره وجانگزا ، ومحبت .

دو جنگجو هستند که عالم هستی جدال آنانست . یکی فرشته‌است که گیسوی زرین خودرا باآسمان لاجوردین درآمیخته . نیروئی است که برای گرداب مظلم نور وعطر و نیکبختی مطلق همراه میآورد . از تارهائی که غول زشت پا تنیده گذر میکند . برجامهٔ لطیفش ستارگان چشمك زنان میلرزند . جمالی دلفریب دارد . به درختان جوانه وهستی میبخشد و بافروغی مرموز در دل همه چیز رخنه میکند . هر وقت که پا بجهان میگذارد، سپیدهٔ بامدادی‌ازمیان‌انگشتان گلگونش‌سر بدرمیکند؛ آنگاه همه‌چیزمیخندد ، علف سرسبزمیشود ومردمان راه صفا درپیش میگیرند .

آن دیگری ، درآن ساعت که مادران و خواهران زانو برزمین زده‌اند ومیگریند ، ناگهان ازدل شب وحشت زا بیرون میجهد وازمیان ظلمت اندوهبار شامگاهان سربدرمیکند . شیرهٔ درختان را ازجریان باز میدارد ودر عوض سیل خون جاری میکند . باغ در زیر قدمهایش گورستان میشود . برهمه‌جاکفن وحشت وهراس‌بی پایان میگستراند ازکنام خویش بیرون میآید تا ظلمت را با زشتی در آمیزد . ترشرو و عبوس ، دروجود حیوان و نبات رخنه میکند ؛ ودرهمان هنگام‌که در سوی دیگر جهان ، اورمزد فروزان شاخه های درخت جنایت را از بن میافکند وتاج زرینی راکه خورشیدش مینامند برپیشانی گلرنك خویش مینهد ، اودرافق ظلمانی ودرتاریکی‌شب شوم ومنحوس ، قد برمیافرازد. نقاب موحش ماه را بررخ مینهد وباختران دیگر بادیدهٔ خشم مینگرد. سپس چون دزدان نیمه شب درظلمت بی‌پایان پرسه‌زنی آغازمیکند .

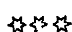
از اثر وجود اوست که جرقه‌ای تبدیل به حریق میشود. پلنگ درنده غزال را پاره میکند طاعون و زهر و خار و سیاهی و شوکران جانگزا که افعی خواهر خویشش میخواند، و آتش که همه چیز را خاکستر میکند و آب که همه را در کام خود فرومیبرد، و صخره که کشتی را درهم میشکند و باد که درخت را از پای درمیافکند، همه نشانهای او پردهٔ تبهکاری جاودانی و کیفر نایافته‌را درزیر آسمان‌میگستراند اوست که باچهرهٔ موحش خود روی خفتگانی که خواب می بیند خم میشود سرود عشق غولان ودیوان، و بوی سوختن قربانیان آتش، بخاطر او برمیخیزد زبانهای افعیها برای لیسیدن او از دهان برمیآید. پشت حیواناتی که فرمانبران اویند بدست او نرم و نوازشگر میشود. گرداب بفرمان او بصدا درمیآید اوست که همهٔ فریادهای خصمانهٔ آدمیان را ازدل برمیکشد. اوست که درپیکارهای شوم آدمیزادگان از شادمانی کف میزند اوست که مرگ را بسراغ زخم خوردگان میفرستد و برق شمشیرها را با صاعقهٔ فنا درمیآمیزد هرجاکه میرود حلقه‌ای از بدیها وزشتیها درپیرامون خویش دارد موج را به صخره ها میزند و آدمی را ناددان بستیز وامیدارد هرشب به پیروزی نزدیك میشود، آسمانها را درظلمت فرو میبرد، دست درازمیکند تا طعمه‌ای را که «دنیا» نام دارد درچنگ خویش گیرد. اقیانوس بخود میلرزد و گرداب میجوشد و میخروشد، و اودندان ازشادمانی برهم میساید.

و ناگهان، در آن ساعت که پارسیان ومغان و گبران صدای خندهٔ این راهزن را دردل تاریکی میشنوند، شعاعی سپید ازمغاك ظلمت بیرون میجهد، و آنگاه بر آن بیماری که در بستر خویش جان میسپارد، بر



اورمزد واهریمن ، دوپیکارجوی ابدی (قطعه آئین مانی)
تابلو Periet ، ازمجموعهٔ آثار ویکتورهوگو

مادرانی که دست نومیدی بر هم میسایند ، برنفیرخفه وسرگشتهٔ جزر ومد شوم دریاها ، بر آن پرهیزکاری که دردل گورجای دارد و بربنده‌ای که درغل وزنجیراست، برصخرهٔ کناردریا ، برجنگل انبوه ، برآتش‌فشان، برسراسراین جهانی که ظلمت سر نابودی آنرا دارد ، سپیدهٔ بامدادی لبخند زنان بتابش درمیآید .



درزیرجهان ، موجودی پریشان ومبهوت وبسته درزنجیر ، که‌خود نیز ازوجود خویش باخبر نیست ، درجنبش است . این زنجیری‌ترشروی مغاك نشین ، موجود ابلهی است که اگر بتوان براو نامی نهاد باید او را پریشانی نامید .

وی در زیر جملهٔ چینهائی که از کفنهای مردگان جهان پدید آمده است پنهان سده وبیشعورانه برؤیای خود فرو رفته است ، وتنها اشباح ناپیدا از وجود او خبردارند بالای سرش طرح بنای جهان ، و زیر پایش ویرانی و نیستی است ، واین گریندهٔ جاودانی درمیان این دو باصدائی خفه دردل تاریکی اندکی روشنائی گدائی میکند ناله کنان واشك ریزان دودست ناقص خودراکه جهل وترس‌نام دارند برهم‌میساید ودر بارانی مرگبار غرقه میشود وهمچنان درحفره ای که مرداب دنیا است میخزد بی چشم و بی پا وبی زبان، هم گاز می گیرد وهم پاره پاره میشود . درهر قدم بدیوارهای گودال میخورد واز برقهای سوزانی که چون‌قطرات باران براوفرومیریزند وآماج خویشش میکنند وحشت میکند . پوشش این هیکل هراس انگیز ، پوست بیضهٔ سیاهی است که عالم حامت سرازآن بدرکرده است . سراو پیوسته در زیرسنگینی

فنا له میشود . در درون ابهام و بیشکلی ، در اعمـاق ابدیت ، باشکال میتوان بحرکت نامحسوس این بیدست و پای غول پیکر پی برد . وی حتی ازبالای سرخود صدای آن دو اصل خیروشر را که درکشاکش خویش پای برزمین میکوبند وزندان زیرزمینی تیره و تار او را میلرزانند چیزی نمیشنود. شر میخواهد که او همچنان حکومت کند وخیر میخواهد که او بمیرد .

افسوس ! این دو حریف نیرومند و هم زور ، همچنان سرگرم پیکارند . یکی پادشاه روح و دیگری کشندهٔ تن است . ازدم آنهاست که همه چیز جان میسپارد یا جان مییابد . تنها این دو «هستند» وهیچ چیز برتراز آنها نیست. یکی باحربهٔ زمستان و آن دیگری باسلاح بهار میجنگد. یکی با صاعقه دیگری با نورمجهز است . وجود آنها پیکارتن بتن وموحش عالم آفرینش است .

همه چیز مظهر جدال آنها است . درشعلهٔ آتش ودرموج آب ، درزمین پرآتش فشان ودرآسمان غرنده ، همه جا این دو مکان دارند . از اصطکاك آنها افلاك بلرزه میافتد وخورشیدهای زرین درسقف تیرهٔ سپهر میلرزند . حتی آشیان خرد پرنده ای درمیان خزه ها نیز میدان جنك این دو است . وقتی که اهریمن خمیازه میکشد ،گرداب دهان میگشاید و جمع مارهای موحش را براطراف میپراکند .

دو کشتی گیر غول پیکر ، یکی پروازکنان و دیگری بر زمین خزان، پنجه درپنجه میافکنند . دو دل که بهم کینه میورزند ، دواژدها که در تاریکی شب بسوی هم میلغزند ، دو نیرو که با سر وصدا باهم درآویزند و دوجنگجو که به پیکار برخیزند ، دو خنجر که تیغه های کشندهٔ خود را برهم سایند ، وگاه نیز دو دهان که از هم بوسه ربایند،

همه نشان از این دو دارند .

چه جدال سهمگینی که هیچ آرامش ومتارکه ای همراه ندارد ، زیرا هرچه هست وجـود این دو است و بیرون از آنها هیچ نیست . عناصر جهان آکنده از فریاد های خصمانهٔ آنانند . هرجا که میگریند و هرجا که آوازمیخوانند ، در وجود انسان ، دردل باد ، در خار جانگزا ، دردرون ددان جنگلها ودرآسمانهای افسرده ، همه‌جاظلمت فریاد « اهریمن » میکشد وروز بانك «اورمزد» بر میدارد .

دامنهٔ این پیکار تـا اعماق زمین کشیده شده نوسان امـواج گاه مساعد و گاه شوم است . گاه حرکت ملایم آن ، کشتی‌را بصورت گهواره ای درمیاورد و گاه جزر آن جز شیون مرگ و صدای گریه همراه ندارد . مار کبری‌بدوردرخت انجیرمی‌پیچد ، درکنار بیت‌المقدس «گمور» برپا میشود . « تب » کفنی از خاك وشن برای ممفیس بارث میگذارد . نمرود به جاه و جلال میرسد . از پدری چون مارك اورل پسری چون کمد بدنیا میآید .

گاه اقیانوس‌لبخند میزند وگرداب وستاره دست‌بدست هم‌میدهند تا قـایق بادبانی کوچکـی را نجـات بخشند . جنگل نغمـه سرائی میکند ، ومرغکان در آشیانه‌ها بال میگشایند . پرندگان ازجویباران آب مینوشند وگلها را شادمان میکنند . مادر ، مست جذبه وغرور ، کام کودکی راکه دهان برپستان اونهاده‌است ازشیرهٔ جان خـود میآکند . آدمی بشکل خدائی درمیآید که جامهٔ خرد برتن کرده باشد . همه چیز لطف بیشتر و نیروی بیشتر وصفای بیشتر پیدا میکند .

گاه‌نیز بعکس همه‌چیزدردریای زشتی وبدی غرقه ونابودمیشود.

. . . واین بسته بدان است که تصادف ، پادشاه این جدال سهمگین، جانب اهریمن یا اورمزد را بگیرد ، و از دو کفهٔ ترازوی عظیم جهان ، در دل عالم کبود بی‌پایان یکی را بر دیگری بچرباند .

اهریمن تاریک چشم در انتظار آنست که اورمزد بخواب رود، زیرا فقط آن روز وی خواهد توانست در برابر چشم پریشانی و شر آسمان پهناور را در بازوان سیاه خود بگیرد ، دست در حدقه‌ها کند و پرده ها را بدرد ، واز دل جمجمهٔ عظیم آسمان ستارگان را بیرون کشد . آن روز اورمزد در خواب از وحشت بخود خواهد لرزید ، و جهان پهناور بی‌پایان ، همچون گاوی که کشاورزی درکشتزاری تاریک تنهایش گذاشته باشد و بیتابانه نعره زند ، روز دیگر بیدارخواهدشد و خویشتن را نابینا خواهد یافت ، و در فراخنای موحشی که زیرمهی تیره پنهان شده ، اختر خاموش سراغ دنیای از میان رفته را خواهد [illegible]وت .

کلاغ بدرون ظلمت بی‌پایان بازگشت .

در زیر پای من ، جهان بیکران همچنان تجلی گاه معمای پنهان آفرینش بود ، وبر آن جا بجا نقطه هائی روشن ، چون در آئینه ای میدرخشید

خدا
Dieu

سیصد سرباز

در آن ساعت که روز آغاز میشد همه براه میافتادند.*

پیشا پیش همه، بار و بنهٔ سپاه حرکت میکـرد. آنگاه نوبت مردمانی میرسید که از ملل واقوام مختلف گرد آمده بودند وتقریباً نیمی ازسپاه را تشکیل میدادند. ذکر اسامی وشرح فریادها وسرودهای جنگی و سر و صداهای ایشان بمثابهٔ آنست کـه در پی شمارش نسیمهـای شب بر آیند.

این مردمان همـه آداب و رسومی یکسان ندارند. سیت هاکه گاه گاه بامغرب زمین دیدارهائی خونین میکنند سراپا برهنه درحرکتند. ماکـرون هاکه رقیبان سیت ها هستند کلاهی ازپوست اسب برسردارند وگوشهای اسب را برپیشانی آویخته‌اند. سربازان پافلاگونی چکمه‌های تنك ازپوست راه راه برپا دارند که زیر پاشنه هایشان میخی چند فرو کوفته اند، وهمهٔ آنها کمانهائی بسیار کوتاه وتیرهائی بسیار بلند بردست گرفته اند.

«داس ها» که پادشاهانشان دردخمه‌هائی ناچیز سکونت دارند

* این قطعه مربوط به حملهٔ معروف سپاه خشایارشا بیونان است

نیمی از پوست تنشـان را برنك سپید و نیمی دیگر را برنگك قرمـز آراسته اند. سغدیان میه‌ونی بنام بهموس همراه دارندکه جادوگرقوم با نگرانی و آشفتگی پیشاپیش آن راه میرود و کلماتی مرموز، به هراس انگیزی بادهای شوم، برزبان میراند.

پشت‌سر آنها، با بانك‌طبلها وسنجها، دوردیف جنگجویان‌حبشی دسته‌ای با موهای صاف و دستهٔ دیگر با گیسوان مجعد و پیشانی‌کوتاه راه میسپرند. مردان دوکشورکلده عمامه های سبز برسردارند و پیکار جویان تراکیه بانیزه‌هائی‌مسلحند‌که هرکدام‌ده طول بازو درازا دارد. درجمع این مردان غیبگوئی است که ایشان را از خواست خداونـد جنك آگاه میکند.

چگونه میتوان تعداد سوسپیرهای پهن بینی را برشمرد؟لیگی‌ها که در زباله استحمام میکنند، سکاها و میسواها و‌پارت‌ها وداديك‌ها و جنگجویان خلیج فـارس با پیشانیهای آراسته به خـزهٔ دریائی، و سربـازان آشوری با ساز وبرگی نظیر جنگاوران یونانی، و آرته‌و سیدامنس پادشاه سرزمینهای تب خیز، وخزرهای سیاه چرده که پوست بز برتن دارند ونوك سرنیزه های خود را درآتش سوزانده اند، همه بدنبال هم درصف جنگجویان شاه راه میسپرند.



همچنانکه آب در میان دیگ میجوشد و میخـروشد، این نیروی فزون ازشمارنیزدرحین راه پیمائی خروشان وجوشان بود، گوئی افریقا و آسیا وسراسرشرق خشمگین این سپاه را بدرقه میکرد. نیم‌ها فریاد زنان بسوی میدان جنك میشتافتند. سارد هاکه فاتح سرزمینهای

ساردنی و کرس بودند، مسخ ها کـه تن خودرا خالکوبی کرده بودند و کلاههائی ازپوست درختان برسرداشتند، گت ها ودرپی آنان سربازان زشتروی باختردرصفوفی فشرده ومنظم بسرپرستی هیشتاسپ مغ به‌پیش میرفتند. تیبارن هاکه زادگان نژادهائی معدوم شده بودند سپرهـای خودرا با پوست درنا پوشانده بودند. لیب ها یا سیاهان جنگلی با بانك شیپورحرکت میکردند و جامه های خویش را ازمیان باکمربند برتن بسته بودند. هریك از این سیاه پوستان که پیش از آن مسکنشان کنار رود استریمون بود، گذشته ازشمشیر دونیزه بردست داشتند تا باآنها پلنگان را شکارکنند. آبرود هـا حالتی وحشی و شیطانی داشتند و هرکدام با کمانی ازچوب نخل وتیری ازسنك مسلح بودند. قندارهـا مژگان خویش را با زعفران رنك کرده بودند وسربازان شامی زره‌های چوبین برتن داشتند.

بانك قره نی ها وشیپورهای کوهستانیان حبشه و فریاد سربازان مراکشی که در مسیر خـود از سرزمیـن اهرام اسبانی باد پیماتر از برق سوزنده همراه آورده بودند، ازدورا دوربگوش میرسید. سربازان لیدی کلاه خودهائی مسین برسرداشتند، وجنگجویان هیرکانی سرداری مگاپان شهزادهٔ پیشین بابل را برخود پذیرفته بودند. بدنبال ایشان میلی های مو بور میآمدند که پیوسته مراقب بودند تا شیاطین وخدایان را ازخود نرنجانند. سپس نوبت بمردم سرزمین اوفیز که زادگان دریاهای مرموزند میرسید، و بعـد نوبت ساکنین سواحل رود فتا نهرعظیمی بود که ازدل کهساری بردرخت بدرمیآید واززیرسایهٔ درختان سغدیان، ازتنگه ای درازوشوم وچندان باریك که حتی گردونه ای نیز

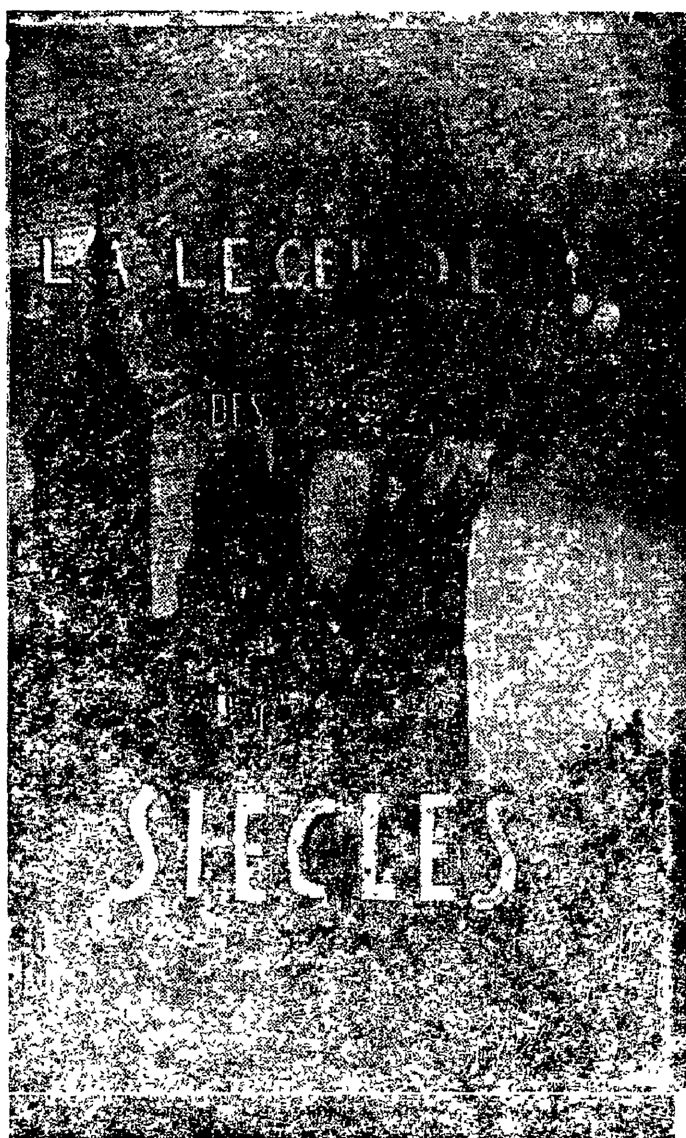
قدرت عبور از آنرا ندارد، میگذرد،

در دنبال ایشان کوریان روان بودند که زادگاهشان آن سرزمین ظلمتی است که پایان جهان بشمار میرود. ساتراپهای سرزمین کنك و سرداران افریقائی نیم چکمه هائی برپا داشتند که تاوسط ساقهای ایشان را میپوشید. فرمانده آنها شاهزاده ارتان نام آور، فرزند ارتای زیبا بود که کبوجیه ازفرط علاقه بدومعبدی از یشم سبزساخته و بوی ارمغان کرده بود.

درپی اینان سکستها، دوندگان بادپیمای صحرادرحرکت بودند که سلاحشان منحصر به یك طناب بود. در این سپاه عظیم لژیونهای منظم دوشادوش صفوف بی نظم وترتیب بیابان نشینان طی طریق میکردند و وحشی برهنه در کنار سرباز زرین زره راه میپیمود.

زنی اسیر با جامهٔ عزا همراه سپاه بود که غیب گوی اندور نام داشت و پیوسته باخشم و اعتراض در زیرلب سخنانی کوتاه و نا میمون میگفت. عربها درفاصلهای دور ازدیگر سپاهیان، پشت سر همه در حرکت بودند، زیرا اسبان پارسی ازدیدار اشتران عرب رم می کردند. دردنبال تازیان صدگردونه ازچوب بید، برازغنائم گران غارتهای گذشته با نیروی خران وحشی رانده میشد.

بدین ترتیب بود که سپاه فزون ازشمارایران، مرکب ازآنهائیکه سربفرمان شاهنشاه پارس داشتند، بصورت نیروئی عظیم، چون برفی که با وزش تندباد زمستانی توده شود، همه جا را فراگرفته بود وتحت فرمان بیست تن ازسرداران غول پیکرپارسی، مگابیز، هرمامیتر،ماسانك، کریز، ارتافرناس، وشاهانی که از دیرباز باکشتارهای گران خوکرده



صفحهٔ اول کتاب افسانهٔ قرون ، چاپ اول ، تحت نظر ویکتور هوگو
نقاشی از خود ویکتور هوگو (با امضای Victor Hugo) .

بودند حرکت میکرد . این جمع عظیم انسانی ، که از کمانداران وشمشیر زنان وسواران زبدهٔ سنگین رکاب پدید آمـده بود وگوئی به رؤیائی بیشتر شباهت داشت ، هفت روز و هفت شب در دشتها راه بیمود وهر لحظه این نیروی بیکران دو میلیون نفری ، مرکب از جنگجویـان هراس انگیز آتشین دم کـه بضرب چوب بیش میرفتند ، چون ابری تیره به یونان نزدیکتر شد .

گارد

نینوا ، سیباریس ، قبرس ، وهر پنج شهر سدوم ، هریك بسیار ازاین سربازان به سپاه شاه داده بودند ، اما قانون اجازهٔ شرکت این سربازان را در گاردشاه نمیداد . سپاه تودهای انبوه ومتراکم بود که پیوسته آواز میخواند وفریاد میزد ، اما گـارد که هرگز با این جمع در نمیآمیخت تنها و جدا راه میپیمود وهمچون کسانیکه در آستان معابدمقدس خاموش میمانند ، خاموش بود .

پیشاپیش همهٔ نفرات گارد، سواران جاویدان چون شیران مغرور که یال بجنبانند درحرکت بودند ، وهیچ منظرهای باشکوه‌تر ازلرزش پرچمهای ایشان که چینهای پرنقش و نگارآنها باز وبسته میشد نبود . دنبال سواران جاویدان تخت روانهای حامل زنان حرم شاه درحرکت بود، ودر پی آنان خواجه‌سراها با نیزه‌های کوتاه خود بفشردگی بوته‌های علف کوهستانی راه می پیمودند. آنگاه نوبت دژخیمان شاهی میرسید که همه نقاب برروداشتند وآلات شکنجه‌ووحشت راکه شکل چنگال درندگان داشت همراه خمرهای که در آن روغن و شوره میگداختند ، باخود برزمین میکشیدند .

پارسها کلاه ترك ترك پارسی ومادها کُلاه بلند مدی داشتند واین ده هزار سرباز جاویدان ، خواه پارسی وخواه مادی ، همه تاج برسر، مانند برادران ارشدیك خانواده ، مغرورانه راه میپیمودند . این سربازان تاجدار تحت فرمان « آلفز » بودند که جملهٔ راههـای جنك را جز طریق فرار خوب میشناخت پیشاپیش آنان ، اسبان تنومند مقدس که اسبان « نیسه » نام دارند ، آزاد وبی عنان درتاخت وتاز بودند و در دنبال سربازان جاویدان ، سی اسواران سواران زبده ، هریك زیر فرمان شاهی ازشاهان خراجگزار پارس حرکت میکردند که همـه در زیر پوستهای گرگان و گوره خران جامه‌های زربفت برتن داشتند و نیزه‌ها را باحترام شاه روبزمین گرفته بودند . دنبال این سواران که چهره‌ای بزیبائی صبح صادق داشتند ، موبدان پارسی تنوری را پیش‌میراندند که درآن ملکه به‌پختن نانی که بی‌جو وخمیرمایه فراهم‌میشد مشغول بود .

هشت اسب سپید گردونهٔ باشکوه خدای خدایان راکه پیشاپیش آن شیپور زنی پیوسته در شیپور خـود میدمید حـرکت میدادند . رانندهٔ گردونه پیاده راه میرفت ، زیرا هیچکس حق نداشت بـر اسبان گردونهٔ خدای خدایان سوار شود .

ستارگان آسمان ، این مشعلهای فروزان بیشمار سپهر ، که مظهر قدرت خدایانند و در اعمـاق گنبد آسمان بفراوانی کرمهای شب تاب جنگل گردهم آمده‌اند ، بیش از این سپاه عظیم که پیرامـون شاه خفته درحرکت است شکوه و جلال ندارند .

. . زیرا واقعاً شاه در گردونهٔ کوه پیکرخود خفته بود .

شاه

شاه پرجلال وخاموش و نادیدنی ، درگردونهٔ کوه پیکرخود خفته بود . گاه خمیازه کشان میپرسید : « چه ساعتی است ؟ » و ارتابان ، عم او که مردی پرابهت وزیرك بود پاسخ میداد :

ــ ای زادهٔ خدایان، ای‌شاه هرسه‌اکباتان که در آنها نهرهای‌مقدس زیردرختان چنارجریان دارد ، هنوزشب نشده ، زیرا خورشیدهمچنان نورافشانی میکند . ای شاه ، راحت کنید ، بخسبید ، برای اینکه خوابتان ببرد من قسمتهای مختلف سپاه بیکران شما را که همچون عقابی دردل ابرها درحرکت است و شما خود نیز از عظمت آن خبرندارید ، شرح خواهم داد » . آنگاه مشغول شمارش پرچمهای فزون ازشمارسراسر اقطارجهان میشد ، وشاه استراحت خود از سرمیگرفت و دوباره ، خاموش در گردونهٔ آبنوس خویش که مالبند آن در شهر «تب» ساخته شده بود ونجیب زاده‌ای بنام «پاتیرامفوس» رانندهٔ آن بود بخواب میرفت .

دنبال گردونهٔ شاه ، دو هزارگردان بیاده راه می پیمودند ، و در پی ایشان هزار فیل که هریك برجی گران برپشت داشتند روان بودند . سپاه شاه که بشکل هلال ماه حرکت میکرد و « ماردنیوس » کماندار بزرك آن بود، چندان عظیم وتعداد نفرات آن چنان زیاد بود که‌یکروزه تمام‌آب رودخانهٔ «اسکاماندر» را برسرکشید . دردنبال این سپاه شهرها بصورت تلی ازخاکستر درمیآمدند .

سپاه نهر عظیم ایندوس را چون گودالی ناچیز درنوردید . فرماندهی کل سپاه با آرتابان بود و جز فرمانهای اساسی ، درسایر

هوارد وظیفهٔ اخذ تصمیم با « هرمکید » بود که همهٔ مردم سرزمینهای مشرق بدو اعتماد داشتند.

سپاه ایران بدین صورت از لیدیه اه برافتاد وتارودکائیك بدان ـ ترتیب که گفته شد راه پیمود. آنگاه ازین شهر به شهر تب نو و از آنجا به تب قدیم رفت وسپس صحرای بیکران شن را براهنمائی قلهٔ کوه‌ایدا که در بالای افق هویدا بود درنوردید. بعد بکوه آرارات رسید که روزگاری کشتی نوح در آن بخشکی نشسته بود. درین راه پیمائی دشوار، پیادگان روزی ده استاد و سواران روزی بیست استاد طی طریق میکردند.

سپاه بعد ازعبور ازرود «هالیس» وارد فریگیه شد وچشمه های مئاندر را بچشم دید، و در آنجا که روزگاری اپولن در شهر کلن دیو جنگل راکه بدست اوکشته شده بود با سه میخ به تیر بازار آویخت، سپاه شاه به « کولوسوس » شهری که مورد علاقهٔ الههٔ مینروآپتر بود و در آن نهرلیکوس در زیرزمین پنهان میشود رفت. آنگاه وارد «سیدر» شدکه روزگاری «کرزوس» آقای جهان بر آن حکومت‌میکرد. ازسیدر به«آنان» رفت‌که ازبرکهٔ آن نمك میگیرند، سپس کوه «کابوس» راکه ازکوهستان «ارب» موحش‌تراست بچشم‌دید، اما بدان نزدیك نشد. دردنبال آن شهر «کالاتب» را تصرف کردکه هنوزدر آن صدای سگان «دیان» شنیده میشود و مردان این شهر چون زنبوران عسل ازگلهای وحشی عسل میگیرند. روز بعد وارد شهر باعظمت «سارد» شدند ودر آنجا یونانیان اخطارکردندکه بابیم‌وهراس آماده باشند ووسائل لازم را برای شام شاه فراهم‌کنند.

سپس کوه «اتوس» راکه پیوسته جولانگاه صاعقه است درنوردیدند واز رود «سانوس» تادریای «اکانت» ترعه ای ساختند که دهانهٔ بزرك آن روبسوی بالاداشت. آخر کار، درساحلی ازدریاکه بر آن پیوسته از جانب سرزمین ناشناس وشوم افریقا بادی گرم میوزد، نزدیك «ابیدوس»، میان «سست» و«مدیت» پلی پهناورساختند که برطاقهائی سترك استوار بود وبرای ساختن پل ازصورطناب وازمصر نی آوردند.

اما یك شب، بهمان آسانی که دود اززمین بسوی بالامیرود، ابری گران فرا رسید وازآن گردباد معروف «سموم» برخاست که دربرابر آن طوفان سهمگین حکم نسیمی ناچیزدارد. این باد امواج دریا را بسوی پلهائی که دردست ساختمان بود پیش راند وطاقها وستونها وتیرها واهرام را درهم شکست، وچنان آبهای هلسپونت را وحشیانه به «پونت اوکسن» کوفت که بدان آسانی که جمع زنبوران را پراکنده کنند، همه چیز را ویران کرد. ازین ضرب شست دریا شاه بخشم آمد وفریاد برآورد:

ای گودال ناچیز، تو گردابی حقیری، اما من قله ای بلندم

سپس بفرمان شاه سیصد ضربه شلاق برآبهای اقیانوس زدند.

... وهریك ازاین شلاقها مستقیماً برپشت خدای دریا فرودآمد.

آنگاه این خداکه الههٔ هوسباز اقبال سردرفرمان و دل درگرو مهراودارد، «لئونیداس» راآفرید وازین سیصدضربت سیصد سربازساخت که پاسدارکوهستانها، پاسدارقوانین وپاسدارشهرها باشند.

... ودرترموپیل، خشایارشا این سیصد سربازرا دربرابرخود یافت.



سوفوکل درسالامین

ای جنك ، ای ربة النوع « ارب » ، ای جنك تـرشروی غران ، دراین شب ظلمانی باستقبال تو آمده ام هنوز پسر کی ناچیز بیش نیستم، زیرا شانزده سال بیشتر ندارم .

حالا که خشایارشا از ما قویتر است ، من خود را برای جنك و افتخار ، و برای مرك تسلیم تو میکنم ، اما پیش از آنکه بمیرم ، تو که بیکت شمشیر آبدار است و بـرق سوزان آسمان سر بفـرمانت دارد ، با دست شوم خویش دخترکی زیبا وخوش نگاه برای من برگزین که نوك گلگون دو پستان برهنه اس روی جمالی آسمانی بخندد، بشرطی که این دخترك با مردی که شکار مرك است سنگدلی پیشه نکند، همچنانکه ستارهٔ درخشان بامداد نسبت به زحل تیره مهربان است .

این دختر را بمن ده تا اورا بردل آتشین خویش بفشارم . ای الهه ، من برای مرك آماده‌ام ، اما دلم میخواهد پیش از مـردن طعم عشق را چشیده باشم .

شاه ایران

شاه ایران که همه از او میترسند، و او خود پیوسته نگران است، زمستان را در اصفهان و تابستان را در تفلیس میگذراند. باغ او که بهشتی غرق گل است پر از پاسداران مسلح است، زیرا شاه ازسوء قصد کسان خویش میترسد، بدین جهت گاه که قصد فکر کردن دارد راه بیرون باغ را درپیش میگیرد.

یکروز بامداد، درصحرا به شبانی سالخورده بر میخورد که پسر جوان وزیبای خویش را درکنار خود دارد. میپرسد: «اسمت چیست؟» پیرمرد که میان گلهٔ گوسپندان خود راه میرود و آوازمیخواند، آوازش را قطع میکند و میگوید: «اسمم کرم است. درکلبه ای ئین مسکن دارم که در پناه تخته سنگی ساخته شده. پسری نیز دارم که محبوب منست. لاجرم سرخوشم و همچنانکه روزگاری حافظ وسعدی نغمه ـ سرائی میکردند، من نیزمثل جیرجیرکی که نیمروز آوازه سردهد، آوازخوانی میکنم».

وقتیکه سخن پیر بپایان میرسد، پسرجوان با مهر و فروتنی سر خم میکند ودست شبان آوازه خوانرا که چون سعدی و حافظ نغمه ـ سرائی میکند میبوسد. شاه بتعجب در این منظره مینگرد. میگوید. «غریب است که هم پسرتست وهم ترا دوست دارد!»

فردوسی

پیش ازین درشهر میسور با فردوسی آشنا شدم . گوئی ازسپیدهٔ بامدادی شعله‌ای بعاریت گرفته و از آن تاجی ساخته بود تا آنرا بر پیشانی خویش نهد . جلالی چون پادشاهان داشت که گستاخان را بر آستانشان راهی نیست . با جامه‌ای ارغوانی درشهر حرکت میکرد و دستاری قرمز برسر داشت که بر آن یاقوتی میدرخشید .

ده سال بعد ، اورا درجامهٔ سیاه دیدم . برسیدم : توکه پیش از این همواره با جامه و دستار ارغوانی از برابر خانه های ما میگذشتی، توکه پیوسته پوششی گلگون داشتی ، چرا اکنون این جامهٔ سیاه را که گوئی بر آن رنك ظلمت زده‌اند برتن کرده‌ای ؟

گفت . آخر ، اکنون فروغ جلال من خاموش شده‌است .

افسانهٔ قرون

La Légende des Siècles

ای رهگذر

ای رهگذر ، آیا میخواهی کلئوپاتر را دربسترش برهنه ببینی ؟
بیا ؛ درخلوتکه عشق او هیچکس نیست ، زیرا اکنون کلئوپاتر درآغوش تاریکی و خاموشی برای همیشه به خواب گران رفته است . اما روزگاری بود که جمال این زن دنیائی را خیره کرده بود و مردان جهان جز بسوی او بجائی نمینگریستند .

وقتیکه او رخت از جهان بربست ، دنیا غرق ماتم شد . مگر نه در دوران زندگانی وی ، پادشاهان نامی بخاطر لبان لعل و دندانهای مروارید گون او ل ودین ازدست میدادند ودرآستان خلوتکه عشقش ، ازفرط شوق جان میسپردند ؟

بخاطر این زن ، افراکنئوس اطلس را رام کرد وشاپور برای گرفتن قلعهٔ زرین او زیماندیاس آمد و ماسیلوس شوش وترینتریس پاله را به تصرف درآورد . بخاطرعشق او انتوان سردارنامی روم راه فرار درپیش گرفت ومیان کلئوپاتر وآقائی دنیا ،که هردو خود را بدو عرضه داشته بودند، دنیا را رها کرد تا کلئوپاتر را برگزیند .

جلال کلئوپاترهمپایهٔ ربةالنوع عشق بود . مژگان اوزنجیری بود

که همهٔ دلها را اسیرمیکرد. اگروقتی براستی دل بشری به تپش افتاد، آنوقت بود که صاحب آن دل، خودرا دربازوان نرم و نوازشگر کلئوپاتر یافت. حتی نام آن ملکهٔ جمال، خود برای سر مست کردن کسان کافی بود.

هنگامیکه وی لب بتبسم میگشود دنیا روشن میشد، و چندان شور وعشق همه جا را فرا میگرفت که زمین بهراس میافتاد. اندام او گوئی با آسمان لاجوردین درآمیخته بود. شبـاهنگام زهره اززیر چشم بدو مینگریست و از فرط شرم وحسد زیر ابرهـا پنهان میشد. کلئوپاتر مهوش، چون گلی سراسر مصر را معطر میکرد و هنگامیکه برهنه میشد جمالش چون چهرهٔ خورشید درخشان همهٔ دیدگانرا خیره میساخت و میسوزانید. گلهای سرخ همه بلطافت ناخنهای انگشتانش رشك میبردند.

ای زندگان! بدیدن آرامگاه پرشکوه او روید، زیرا زنی کـه دراینجا خفته، الهه ای بود که روزی چند از سرناز پا بر زمین گذاشته و نام ملکه برخود گرفته بود. روزگاری لبان خندان این زن، کمانی بود که ربةالنوع عشق برای تیرانداختن برگزیده بود. زمانی زیبائی او که از قدرت شیران غران فزونتر بود، دل وعقل همه را اسیر میکرد، اما امروز اگر میخواهید بدیدار گور اوروید، نخست انگشت بـر بینی گذارید!



این همه قدرت وجلال بچه کار میآید؟ وقتیکه اول و آخر همه چیز مرك وفنا است، آقائی روی زمین چه فایده دارد؟ چه سود دارد

که خلیفه باشند یا مغ ، اردشیر یا داریوش ، ارمامیتراس یا سیاگزار ، خشایارشا یا بخت‌النصر ، یا اسرعدون ؟

افسوس! خداوندان جهان ، چون آنتیوخوس وخسرو واردشیر درازدست ، سزوستریس و آنیبال واستیاك ، سیلا واشیل وعمر وسزار ، همه سپاهیان گران داشتند تا بدست آنان جنگاوری کنند . اما همه مردند ، همه مردند و هیچ از ایشان برجای نماند !

افسانهٔ قرون

La Légende des Siècles

وداع دختر عرب

حالا که هیچ چیز ترا در این سرزمین خوشبخت برجای نگاه نمیدارد، حالا که سایهٔ نخلها و آرامش بیابان وفراوانی نعمت، ترا دلبستهٔ دیار ما نمیکنند و حتی تپشهای عاشقانـهٔ دلهای خواهـران تازه جوان ما که شامگاهان درروی تپه بپایکوبی برمیخیزند پای ترا ازرفتن باز نمیدارد ، پس خدا حافظ ، ای مسافرسفید پوست ! من اسب ازرق ترا بـا دست خود زین کرده ام تا مبادا سستی زین آن ، ترا درسنگلاخهای نیمه راه برزمین افکند . ببین چطـور بیتابانه پا برزمین میکوبد ویال زیبـای خود را که رنك تخته سنك سیاهی را پس از شستشوی امواج دریا دارد ، تکان میدهد .

چرا همیشه در سفـری و هیچوقت آرام نمیگیری ؟ کاش تو نیز از آنهائی بودی که ازچهاردیواری خانـهٔ چوبین یا از حد خیمهٔ خویش فراتر نمیروند ، و تنها ازروی داستانهای قصه گویان ، درعالم خیال سفر میکنند . کاش از آنها بودی که هر شامگاهان درکنار آستانه خانهٔ خود مینشینند و آرزوی رفتن به ستاره ها را میکنند .

ای جوان رهگذر ، اگر تو چنین سنگین دل نبودی ، شایدیکی

از دختران سیاه چشم این سرزمین ترا در کلبه‌های ما که همیشه در آنها بروی میهمانان گشوده است میپذیرفت و با علاقهٔ تمام برای خدمتت زانو بر زمین میزد. برای اینکه آرام بخواب روی، برایت ترانه های شیرین میخواند و آوازه خوانان، باد بیزنی از برگهای سبز درختان میساخت تا باآن مگسهای مزاحم را ازگرد پیشانی تو براند.

افسوس که تو قصد سفر داری. روز وشب یکه و تنها براه خود میروی. همه جا نعل اسبت از دل سنك های سخت جاده، جرقه های بیشمار برمیآورد، وهمه جا، نیزهٔ نوك تیزت که درتاریکی میدرخشد، بالهای شیطان‌بچه های نابینا را که در ظلمت شب در پرواز ند پاره پاره میکند.

اگر روزی بدینجا بازگردی، برای یافتن دهکدهٔ کوچك ما از این کوه سیاه که ازدور کوهان شتری بنظرمیرسد بالارو. اگرخواستی کلبهٔ مرا در دهکده پیدا کنی، یادت باشد که بام آن چون کندوی زنبوران عسل نوك تیز است و تنها دریچهٔ آن از آنطرف که پرستوهای رهگذر پا بدین سرزمین میگذارند بسوی آسمان بازمیشود.

اگر هم هیچوقت بدینجا بازنگشتی، لااقل گاه گاه از دختران صحرا که برهنه پا بر روی شنهای مواج میرقصند و آواز میخوانند یادکن. ای بیگانهٔ زیبای سپید رو، ای پرندهٔ گریز پا، از این سیاه چشمان صحرا یادکن، زیرا، شاید خبر نداشته باشی که دل بسیاری از آنان بیاد تو درتپش است.

خدا حافظ! از همین راه که درپیش رو داری برو. خود را از تابش آفتاب سوزان حفظ کن، زیرا این آفتاب که پیشانیهای گندمگون

ما را زرین میکند ، چهرهٔ گلرنك ترا میسوزاند. خودرا از صحراهای بیکران عربستان و پیرزنانی که با قدمهای لرزان براه خود میروند ، و آنکسان مرموزی که شامگاهان با چوبدستی سپید خود برروی شنهای صحرا خطوطی سحرآمیز میکشند، محفوظ دار.

شرقیات
Les Orientales

کودک

ترکها از اینجا گذشتند، ودرترکتازی خود همه چیـزرا ویران کردند. حالا هرچه‌هست پریشانی وعزا است. «کیوس» جزیرهٔ شرابهای شهدآگین، اکنون صخره ای تاریك درمیان دریای متلاطم بیش نیست. «کیوس» که همه‌جا درختان سرسبز برخاك آن سایه افکن بودند و پیوسته منظرهٔ جنگلهای انبوه وتپه‌های خرم وکاجها، وگاه نیزهنگام شامگاهان منظرهٔ پایکوبی دوشیزگان آوازه خوان آن دردل امواج منعکس میشد، اکنون تاریك وویران است.

حالا همه‌چیزدراین جزیره خاموش است. اما نه، درکناردیوارهای سیاه شدهٔ آن، کودکی آسمانی چشم، تنها نشسته ونومیدانـه سربسوی زمین‌خم کرده است. پناهگاه ونگهبان او گلبن سپیدی است که همچون او ازترکتازی غارتگران بسلامت جسته است.

ای‌طفلك بینوا که باپاهای‌برهنهٔ خود روی تخته‌سنگهای نوك تیز نشسته ای، برای خشك‌کردن اشکهای این دیدگان معصومی‌که رنك آسمان و دریا را دارند، درانتظار چه هستی؟ چه بایدکرد تا دراین دیدگان آسمانی رنك‌که ازاشکهای سوزان تاریك شده اند، دوباره برق

دلپذیر نشاط وامید بدرخشد ؟ ای بچهٔ زیبا ، چه باید بتو داد تا بتوان این گیسوان پریشان را که چون برگهای بید مجنون پیرامون پیشانی لطیف توفروریخته‌اند، دوباره حلقه‌حلقه کرد ومثل گذشته آنهارا برروی شانه های سپیدت برافشاند ؟

چه ارمغانی میخواهی تا این غم جانگداز را از یاد ببری ؟ آن سوسن زیبا را میخواهی که رنك آبی چشمان آسمانی ترا دارد وبرگرد چاههای ایران زمین میروید ؟ یا میوهٔ آن درخت طوبی را میخواهی که ازفرط بزرگی آن ، صد سال طول میکشد تا اسبی که چهارنعل میتازد ازسایهٔ آن بیرون رود ؟

میخواهی برای آنکه بروی من لبخند زنی ، پرنده ای زیبا بتو ارمغان دهم که آوازش ازبانك نی دلپذیرتر وازصدای سنج بلندترباشد ؟ چه میخواهی تابرایت بیاورم ؟گل یا میوه یا پرندهٔ رنگین بال ،کدام را میخواهی ؟

بچهٔ یونانی بـا چشمان آسمانی رنك خود بمن نگاه میکند . میگوید :

ـ هیچکدام را نمیخواهم . باروت وگلوله میخواهم .

شرقیات

Les Orientales



صفحهٔ اول کتاب «Les Orientales» ، چاپ زمان هوگو .
تابلو معروف F.Maullé موسوم به «سارای شناگر». اصل تابلو در
موزهٔ ویکتورهوگو است.

پس خوشبختی کجاست؟

میگفتم: پس آن خوشبختی موعود کجا است؟

زاده شدن، وخبر نداشتن که کودکی زودگذر، این جوی شیری که براه خود میرود وهیچ شرنگی همراه ندارد دوران خوشبختی واقعی است، وزیباترین دورانی است که آدمیزاده، در عمر دو روزهٔ خود، زیر آسمان کبود میگذراند؛

سپس بزرك شدن، بجوانی رسیدن، دوست داشتن و نام محبوبه را که هرگز برزبان نمیآورند برصفحهٔ دل نقش زدن، دزدانه نامه های عاشقانه را دردستی پرمهر نهادن، بیتابانه انتظار روز دلپذیر زناشوئی را کشیدن، برآب روان وابر گذران اشك ریختن، باآهنگی و کلامی دل خود را مرتعش یافتن، صدای قدمهای آشنا شنیدن و حسودانه بدنبال دلدار رفتن، روزها غرق در رؤیا بودن وشبها، سوزان از آتش دل، در بستر غلتیدن، وهمیشه خود را به رنج واداشتن، میان همهٔ نگاههای زیبا رخان؛ میان همهٔ شکوفههای اردیبهشتی، میان همهٔ اختران آسمان تنها سراغ یك نگاه، یك شکوفه، یك خورشید را گرفتن؛

سپس با دستی پرهیجان شکوفههای نارنج را بر روی پیشانی

تازه عروس پرپر کردن ، به‌سعادت مطلوب رسیدن و تازه با دیدگان اشکبار روبسوی گذشته کردن و غم سالیان رفته‌را خوردن ، در گرمای نیمروز زندگی یاد بهار عمر و بامداد زندگانی و دوران‌جوانی ازدست رفته را کردن واین گلی‌راکه دیگرباره نمیشکفد پژمرده یافتن، رؤیاها و امید ها را از دست دادن وهمراه سنگینی بار پشیمانیها و توبه هـا رنج پیری را احساس کردن ، لکه ها وچین ها را ازپیشانی زدودن و خـود را بدامان هنر و شعـر و سفـرهای بیحاصل افکندن ، از آفاق دوردست ودریاهای پهناور، سراغ آن دوران زیبای گذشته راکه در آن نشاط زندگی مانع خفتن شبهای دراز میشد گرفتن ، بخودتلقین کردن که‌گذشته جز دورانی تلخ وجنون‌آمیز وغم انگیز نبوده وفقط اکنون دورهٔ درك واقعی لذات زندگی فرا رسیده‌است ، و با این وصف‌یك‌روز ناگهان در بروی خود بستن و با دیدگان گریان نامه‌های گذشتهٔ عشق را باز خواندن !

ـــــ پیر شدن ! پیر شدن ! گیسوان را چون گلهای پژمرده‌سپید یافتن و سالیان عمر را چون برگهای خزان فرو ریخته دیدن، بیهوده‌یاد از دوران کودکی وروزگار دلپذیر جوانی کردن ، دردتلخ این‌شراب کهن را چشیدن ، « عاقل » بودن و شعرای « احساساتی » را بمسخره گرفتن ، ودر آن هنگام که جادهٔ زندگی سرانجام به سر منزل گور تاریك و خاموش میرسد، با دیدگانی اشك آلود بدنبال‌فرزندانمان که رو بجانب عشق و شعر دارند نگریستن !

خدای من ، اینست راهی‌که آدمیزاده ، از گاهوارهٔ فروزان تا گور تـاریك ، هرروز ترشروتر و نومیدتر ، درپشت سرمیگذارد .

اینست آنچه زندگی نام‌دارد . اینست آنچه‌نصیب آدمی‌ازشادمانی وعشق و سعادت محسوب میشود . اینست آن‌چه که‌میگویند بایدبدان راضی بود وشکوه نکرد . اینست آن بادهٔ مستی بخش که باید نوشید و دم بر نیاورد !

افسوس ! حاصل زندگی بجز این نیست : زاده شدن و بیتابانه فریاد برآوردن ، جوان بودن و یاد از آرامش دوران کودکی کردن، پیر شدن وحسرت جوانی از کف رفته را خوردن ، مردن و دیده‌بسوی پیری داشتن !

پس آن خوشبختی که بما وعده کرده بودند کجاست ؟

برگهای خزان
Les Feuil'es d' Automne

حالا

حالا کـه لب برجام بادهٔ وجـود تو نهاده ام ، حالا که پیشانی بریده رنك‌خویش را درمیان دستان پرمهر تو میبینم، حالا که عطر دل‌انگیز روح ترا از میـان سایه‌های پنهان میبویم، حالا که یاد سختان تو هستم که بارها از رازنهانت بمن خبردادند ، حالا که گاه گریان و گاه خندان، لب برلب وچشم برچشم من نهاده‌ای، حالا که برخانه‌ام فروغی درخشان ازستارهٔ وجود تو تافته ، حالا که برك گلی از گلبن تو درچشمهٔ زندگانی من فرود افتاده ،

حالا دیگر میتوانم بسالهای گذران عمر بگویم :بگذرید ، بازهم بگذرید ، زیرا دیگر مرا از پیری هـراسی نیست . بگذریـد و گلهای ناپایدارخویش را برای خود نگاه دارید ، زیرا من‌درکشتزار روح گلی دارم که هیچکس را یارای چیدن آن نیست .

حالادیگر میتوانم بسالهای عمر بگویم : هرقدر میخواهید بالهای خود رابجامی که من آنرا ازبادهٔ مهرخود آکنده‌ام و روز وشب ازآن می خوشگوار مینوشم بسائید ، زیرا با ضربت بال شما چیزی از ایـن باده بیرون‌تراوش نخواهدکرد. اگرشما خاکستر فراوان دارید تاآتشها

را خاموش کنید، من آتشی فزونتر از خاکستر شما دارم. اگر شما فراموشی با خود همراه میآورید من در دل خود عشقی نیرومند تر از فراموشی شما ذخیره کرده‌ام.

گلهای بهار

حالا که گلهای اردیبهشتی از میان چمزار ها مارا بسوی خویش میخوانند، بیا! بیا وروح خودرا باصفای دهکده، باسرسبزی جنگلها، باسایه های دلپذیر شاخ و برگها، با مهتابهای کنار جویباران نیم خفته، باکوره راههائی که رهگذران را بسوی جاده ها میبرند، باهوا و بهار وافق بی‌پایانی که چون لب‌عاشق‌بردامن‌جامهٔ‌نیلگون‌آسمان‌بوسه‌میزند، در آمیز. بیا تا نگاه اختران پر آزرم که از ورای اینهمه نقاب و پرده برروی زمین مینگرند؛ وعطر وزمزمه‌ای که ازمیان شاخ وبرك درختان برمیخیزد، ودم سوزان نیمروزی کشتزارها، وسایه و روشنائی و موج دریا وسبزی‌چمن وجلوه‌گری طبیعت، دست‌بدست‌هم دهند وگل‌زیبائی را در چهره تو، وگل عشق را دردلت بشکفند.

آوازهای غروب

Les Chants du Crépuscule

این گل را برای تو چیدم

این گل را برای تو چیدم . پیش ازآنکه آنرا بچینم ، درشکاف یك صخره روی دامنهٔ پرشیب تپه‌ای که بالای رودخانه سرخم کرده وجز عقاب بلند پرواز را راهی بدان نیست، آرام آرام میروئید . سایهٔ شامگاهی دامنکشان پیش میآمد ودرآنجاکه خورشید فرومیرفت شب تیره سقفی از ابرهای مواج چون طاق نصرتی ازغوانی که درمیدان پیروزی بزرگی برپاکنند پدید آورده بود . بادبانهای قایقها اندك اندك محو میشد و بامهای خانه ها چنانکه گوئی در نشان دادن خودبیم دارند ، دزدانه میدرخشید .

دلدارمن ، این گل را برای تو از دامنهٔ تپه چیدم . رنگش قرمز نیست ، عطرهم نمیافشاند ، زیرا ریشهٔ آن از صخرهٔ سخت جز تلخی نصیبی نبرده است .

هنگام چیدن آن بخویش گفتم : گل بیچاره ! شاید سرنوشت تو این بود که همچون خزه ها و ابرها ، از بالای قله بدرون درهٔ عمیق سرازیر شوی اما دیگر چنین نخواهد شد ، زیرا من ترا بدلدار خودم ارمغان خواهم کرد تاروی قلب اوکه ار این دره نیز عمیق تر است جان

سپاری ترا بدومید هم تاروی پستانش که دردرون ان دنیائی درتاب وتب است بپژمری آسمان ترا از آن پدیدآوردکه روزی بادست نسیم پرپرشوی و همراه امواج رودخانه باقیانوس بپیوندی، اما من ترا بجای دریا بدست عشق میدهم »

وقتیکه گل را چیدم، باد امواج رودخانه را میلرزانید واز روز بجز روشنائی پریده رنگی که اندك اندك محو میشد چیزی باقی نبود. اوه! نمیدانید دل من چقدر افسرده بود، زیرا در آن حین که بسرنوشت گل میاندیشیدم، احساس میکردم که همراه نسیم شامگاهان، گرداب تیره‌ای که درپیش پای من جای داشت روح مرا در خودفرومیبرد.

گل ‌میگفت

گل ناتوان به پروانه میگفت : «ازمن مگریز . ببین چگونه سرنوشت مارا ازهم جدا کرده . من‌میمانم ، اما تو بهرسو بخواهی بال و پر میکشائی ومیروی . بااینهمه ما دل در بند مهریکدیگرداریم و دور از مردمان درکنارهم زندگی میکنیم . حتی چنان باهم شبیهیم که گاه ما هردو را گل میشمارند.

ولی افسوس! توهمراه نسیم پـروازمیکنی ومن همچنان زندانی زمینم . چقدر آرزوداشتم که باتوپر وازکنم ومسیرترا عطر ین‌سازم!

امانه ، تو آنقدر دور میروی که مرا یارای همراهیت نیست. تـو پیوسته میان گلها در پروازی ، امـا من تنهـا سایهٔ خودم راکه باگردش خورشید دورمن میچرخد نظاره میکنم.

تو میگریزی و بازمیگردی ودوباره آهنك جائی دیگرمیکنی، اما هرسپیده‌دم مرا می‌بینی که همچنان برجای ایستاده‌ام و اشك میریزم .

ای پروانه ، برای اینکه عشق ما پایدار ماند ، یا توچون من در زمین ریشه کن ، یابمن بال وپری ده تا مثل توپرواز کنم »



آزادی‌وطن، تابلو F.Maullé، ازمجموعهٔ آثار ویکتور هوگو .

گور به گل گفت

گور به گل سرخ گفت . ای گل عاشقان ، باقطره های اشکی که هرشب ازدیدهٔ سحرگاهان برچهرهٔ تومیریزد چه میکنی ؟

گل پاسخ داد : اول توبگو ، باآنچه پیوسته درکام خود فرو ـ میبری ، چه میکنی ؟

گل گفت . ـ ای گور تیره ، من این اشکها را دردرون سایه ، آرام آرام بصورت عطروعسل درمیآورم وتحویل مردمان میدهم.

گور گفت : ای گل ، من نیز از هر روحی که بمش میسپارند فرشته‌ای میسازم وبآسمانش میفرستم.

ترانه

خانم ، شماکه بقول خود حرفی نداشتیدکه بمن بگوئید ، چرا پیش من آمدید ؟ چرا بااین لبخند ء بد فریب دل مرا بردید؟ آخرشماکه حرفی بامن نداشتید ، چرا پیش من آمدید ؟

خانم ، اگربقول خود چیزی ندارید که بمن بیاموزید ، چرادست مرا اینطور میفشارید؟ چرا هنگام راه رفتن ، اینسان سرگرم رویاهای دلپذیروشاعرانهٔ خویشتنید؟ اگرچیزی ندارید که درین باره بمن بیاموزید،

چرا دست مرا اینطور فشار میدهید؟

خانم! اگر میگوئید که بهتر است از اینجا بروید، چرا راه خودتان را از اینطرف کج کردید؟ شما که میدانید من بدیدارتان از شوق و بیم بخود میلرزم، چرا میگوئید که مایل برفتنید؟ واگر راستی مایل برفتنید، خانم، چرا راه خودتان را ازاین طرف کج کردید؟

ترانه

ـر سعر های من مثل پرندگان بال و پــر داشتند، سبکروح و سبکبال بسوی باغ زیبای وجود شما پروازمیکردند.

اگرشعرهای من مثل خیال بال وپر داشتند، شب دراز بایکدنیا پاکی وصفا پیرامون خانهٔ شما بطواف برمیخاستند.

نامه‌های عشق

ای نامه های عشق و جوانی من ، راستی این شمائید که اکنون دردست منید ؟ ببینید چطور زانو برزمین زده ام تا باز شمارا بخـوانم ، زیرا هنوز از آن باده‌ای که روزگاری در کام من ریخته اید سرمستم .

بگذارید لااقل این یکروزه باشما جوانی ازسر گیرم . بگذارید من ، من عاقل وخوشبخت ، خود را از دست خویشتن پنهان کنم تا روزی را با شما گریسته باشم .

هیجده سال داشتم . سرا یا غرق رؤیا بودم . امید و آرزو مرا در گهوارهٔ دروغ نهاده بودند و برایم لالائی میخواندند در برابر نظرم همیشه اختری فروزان میدرخشید شاید برای تو که نامت را جز دردل خویش برزبان نمیآورم ، خدائی بودم ، اما بحقیقت کودکی بیش نبودم که امروزه از یاد سبکسریهایش ، « موقرانه » دچارشرمندگی‌میشوم .

اوه ! ای دورهٔ رؤیا و اشتیاق ! چقدر هر شب در انتظار آن‌ماندم که در حین عبور محبوبـهٔ خود دامن پیـراهنش را لمس کنم و بر دستکشی که از دست او افتاده بوسه گذارم . آنروز ها همه چیز را از زندگی میخواستم : عشق‌میخواستم ، قدرت‌میخواستم ، افتخارمیخواستم .

دلم میخواست پاك باشم، مغرور باشم، بزرك منش باشم، وبپاکی کامل ایمان داشته باشم!

حالا دیگر همه چیزرا در زندگی آزموده‌ام، همه‌چیزرادیده‌ام. همه چیز را درك میکنم. چه باك اگر اکنون دیگر هیچیك از آن رؤیا های گذشته انگشت بر در خانهٔ‌من که ناله‌کنان بازمیشود نزنند! ولی کاش آن دوران پرحرارت که بنظر من چنین‌تاریك می‌آمد، حالا از ورای آن خوشبختی که مرا در سایهٔ خود پناه داده، دوباره بجلوه در آید.

ای سالهای جوانی. چه کرده‌بودم که چنین‌شتابان از برم گریختید؟ اینهمه دور رفتید، وحالا دیگر حق آن ندارید که مرا باز بر بالهای خود نشانید وهمراه ببرید. چرا چنین زیبا وطناز بازگشته‌اید تابادیدار خود بیشتر رنجم دهید؟

اوه! وقتی که این‌گذشتهٔ شیرین، این دوران پرصفای عمر، با جامهٔ‌سپید خویش برسرراه ما بازگردد، خودرا ازدامنش‌خواهیم آویخت و پس از رفتن آن، برتکه های جامهٔ اوکه در آسمان باقی مانده، اشکهای تلخ فروخواهیم ریخت.

فراموش کنیم! فراموش کنیم! حالا که جوانی‌ما میمیرد، بگذاریم باد فنا آنرا بسر منزل تاریك خودش ببرد، زیرا مقدر است که‌هیچ‌چیز ازما باقی‌نماند. آدمی، چون شبحی سرگردان میگذرد وحتی‌سایه‌ای نیز ازخود بردیوار نمیگذارد.

برگهای‌خزان

Les Feuilles d'Automne

ترانهٔ مرگ فرزند

پسرم ، پسرم ، چطور شده ؛ چرا مرا ترك گفتی و رفتی ؛

اما ، همه چیز میگریزد . تو نیز رفتی ، آنجا رفتی که کانون نور است ، منتها بچشم ما ظلمت محض میآید .

پسرم غروب عمر من ناظر افول خورشید بامداد عمر تو شد . هرچه بود گذشت . ولی یادت هست که چقدر همدیگررا دوست داشتیم؟ افسوس ! آدمی در این دنیا به رؤیاهای دور ودراز دل خوش میکند و خندان دل بدیگران میبندد . با خود میگوید : این بار دیگر پیوند ما جاودانی است» وبا این امید براه خود میرود . زندگی میکند ورنج میبرد . وناگهان دردست خویش چیزی بجز خاکستر پیوندها و آرزوهای ازمیان رفته نمییابد .

دیروز من مردی مطرود بودم. بیست سال دور از وطنم زندگی کردم. سرگردان ودل مرده، روبه هرشهرودیاربردم . زیرا خدا ، بدان دلیل که فقط خود میداند ، وطن مرا ازمن گرفته بود .

امروزازهمهٔ آنچه داشتم ، چیزی جزیك پسر و یك دختر ندارم . حالا دیگر دراین وادی ظلمتی که درآن عمرمیگذرانم ، تقریباً

تنها هستم ، زیرا خدا ، بدان دلیل که فقط خود میداند ، کسان مرا نیز ازمن گرفته است .

اوه ! اقلاشما دوتا که برای من مانده‌اید ، بمانید ! آشیان ما در هم شکسته ، اما هنوز مادرتان از درون گورتاریك خویش ، و من در زندگانی تلخ خود ، برای شما دعا میکنیم .

ومن همچنان خوشدلم که رو بجانب حقیقت دارم .

هیچ چیز جز هدف مقدس خویش نمی‌بینم . ودراین راه ، شکسته‌دل وسوگوار ، اما سربلند ومغرور ، دنبال وظیفهٔ خود ، مستقیم بسوی گرداب نیستی میروم

ما

همه چیز میدرخشد. همه چیز با فروغی دلپذیر همراه است همه دوست دارند.همه‌سرخوشند. پرندگان از بادهٔ روشنائی وزیبائی سرمست ودیوانه شده‌اند. دردل آسمان بی‌پایان، لبخندی ملکوتی هویداست ای پادشاهان،پس چراشمادست‌ازتبعید کردن،دست‌ازخشم گرفتن برنمیدارید؟ برای چه به غضب نشسته‌اید ؟ مگرمیخواهید تابستان را هم تبعید کنید؟ میخواهید گلها را نیزازشکفته شدن بازدارید ؟ میخواهید نسیم وگرمی ونوررانیز، ازاینکه بی‌رنج‌بندگی، بی‌انجام مقررات قانونی، بی‌محدودیت وقید وبند بدیدارمن آیند ودرین بهاران ، درجشن من طرد شده و دور افتاده، دراین گوشهٔ‌خاموشی وتنهائی‌شرکت کنند ، منع کنید ؟ میخواهید باامواج بگوئید‌که دیگردست نوازش برپای من نکشند و به بهار فرمان دهید که دیگربرمن عطرافشانی‌نکنند ؟ میخواهید برای خورشید قانون وضع کنید که دیگرنورجانبخش خودرا بسراغ من نفرستد ؟

نه ! شما ازاین همه عاجزید ، ومن نیزشمارا به‌عجزتان میبخشم . بروید ، زندگی کنید وتاجدارباشید .بکوشید تا اگربتوانیدهرقدرممکن است بیشتر پادشاه بمانید . من نیز دراین مدت بکامجوئی خودسرگرم

خواهم بود . همچنانکه شما کشورهائی تازه به امپراتوری خویش میافزائید من نیز شاخه های تازهٔ پیچك خواهم چید و هر روز گلی تازه بعنوان فتحی تازه باخود بخانه خواهم برد .

وقتیکه بر بالای سر من ، میان شاخ و برگها ، پرنده ای با همسر خود ناسازگاری کند ، من دست به فضولی خواهم زد . خواهم گفت : «آقا ، لطفاً صلح این سرزمین را برهم مزنید .» سپس با صدای درشت خود آن دو را آشتی خواهم داد ، زیرا همیشه اندکی ترس عشاق را بهم نزدیکتر میکند .

من جویباری ، سیلابی ، تخته سنگی ندارم . تنها چمنزاری کوچك دارم ، حوضی نیز در خانهٔ خود دارم که بزرك نیست ، اما آب شیرین دارد . این گوشهٔ زمین بسیار محقر است ، ولی من بدان سخت دلبسته‌ام ، زیرا در آنجا آسمان بالای سر من گسترده است . ستاره میدرخشد وعقاب پروازکنان میگذرد ، وهر بامدادان نیز سپیدهٔ صبح از کنارهٔ افق آن سر برمیزند. این زمین محقر و این آسمان بلند مال منند. این گلها ، این برگها ، این علفها ، مرا دوست دارند ، و در کنار آنها هر روز لذت فراموشی را بهتر احساس میکنم . حالا دیگر حتی این تصور نیز برای من دشوار است که دور از اینجا ، کسی هست که لذت او تبعید کردن وبزندان افکندن ، پادشاه بودن و بغضب نشستن است .

. . زیرا در اینجا من وعظمت جهان آفرینش رو درروی هم هستیم . اینجا من آسمان تابستان را که در آن بادگذران چون ارغنونی نواگر است بر بالای سر خویش دارم ، ودر باغچه صدای خندهٔ معصومانهٔ کودکانی که سرگرم بازیند میشنوم .



۸ ـ «سال موحش» ـ تابلو Huyot ، صفحهٔ اول کتاب L'Année Terrible. هوگو در کنار جنگ ۱۸۷۰ـ۱۸۷۱ ، از مجموعهٔ آثار ویکتور هوگو

ترانه

ای تبعیدی، به گلهای سرخ نگاه کن : اردیبهشت خندان، آنها را عطرافشان و تازه شکفته از دست سپیدهٔ بامدادی تحویل میگیرد. ای، تبعیدی، به گلهای سرخ نگاه کن.

ـ نگاه میکنم، اما بفکر آن گلهای سرخی هستم که خودم در وطن میکاشتم. اردیبهشت دور از وطن، اردیبهشت نیست.

ای تبعیدی، به گورها نگاه کن : اردیبهشت که در آسمانهای زیبا میخندد، گورهای خاموش را نیز زیر بوسه‌های کبوتران سپید بال بجنبش در آورده است.

ـ میبینم، اما بفکر دیدگان عزیزانی هستم که خودم آنها را برای آخرین بار فروبستم. اردیبهشت دور از وطن اردیبهشت نیست.

ای تبعیدی، به شاخه‌ها نگاه کن : نگاه کن که چگونه آشیانه ها میان آنها جا گرفته‌اند، ودم اردیبهشتی آنها را در بالهای سپید و نغمه‌های دلپذیر خود میگیرد.

ـ تماشا میکنم، اما بفکر آشیانه‌هائی هستم که خودم در وطن برای پرندگان میساختم. اردیبهشت دور از وطن، اردیبهشت نیست.

شیطان

جهنم ، رنج جانکاه درون است . جهنم آنست که دوست داشته باشند وبا خود بگویند : « حالا او کجاست ؟ نور من ، زندگی من ، امید من ، کجاست ؟ کجا زیبائی خود را درمعرض انظار مشتاقان گذاشته است ؟ کجا بدیگران لبخند میزند ؟ کجا دیگران چشمان شهلای او را میبوسند ؟ کجا دیگران سر بر پستان او نهاده اند واز عطر دلپذیر آن سرمست میشوند ؟ کا دیگران اندام سیمین اورا در آغوش گرفته‌اند؟»

اوه ! وقتیکه من ازاوج بینائی بدین نابینائی فروافتادم ، وقتیکه بنای ظلمت برسرم خراب شد ، وقتی که خودرا یکه و تنهـا دزپای پلهٔ ابدیت یافتم ، لحظه‌ای چنان تلخ وتیره گذراندم که ازفرط استیصال بخنده درافتـادم ، زیرا هذیان ظلمت مرا فراگرفته بود . در قلب خودم ، که خدای ازتخت افتاده اندك اندك در آن میمرد ، سلطهٔ عجیب ووحشیانهٔ شب وتاریکی را احساس کردم . خندانـ و پیروزمند ، فریاد زدم :

ـ مرده باد این افلاکی که بانور خـود تاریکی نشینان را آزار میدهند مرده باد این آسمانی که خدا آنرا بااین زرق وبرق دروغین آراسته است . او خیال کرده که مرا ازآسمان خویش رانده است ، اما

این منم که ازاین آسمان میگریزم . اوخیال کرده که من اکنون زندانی هستم ، اما من فقط حالا که اززندان او گریخته‌ام ، خودرا آزادمی‌بینم. من همه جادرپروازم ، زیرا شیطان برای من عقابی گشوده بال ، وزمین خری باربراست. من بهمه چیزجهان میخندم . مغروروراضی هستم . ازفرشتگان سبك مغز زبون وناچیزدوری گزیده‌ام ، وترا ، ای‌روشنائی که مایهٔ فساد آنانی ، وترا نیز ای عشق که آنها را از راه بدر میبری ، ترك گفته‌ام

پایان

فهرست تابلوها